

آن خورشید شامگاہی

ویلیام فالکنر

مہرمز داوریناہ

بہارِ ایشیا



به نام خدا

مجموعه حاضر در واقع بخشی از داستانهای برگزیده‌های است که از میان صدها داستان کوتاه نویسندگان شهیر معاصر سایر کشورها انتخاب شده است. این البته بدان معنی نیست که داستانهایی هم سطح آنها در کشور خودمان هرگز نگاشته نشده و یا این که نویسندگان داستانهای این مجموعه دارای آثار دیگری هم سطح و یا حتی ارزشمندتر از داستانهای ارائه شده نیستند. اما، با توجه به کوششی که برای انتخاب بهترین داستانها از میان صدها داستان ترجمه نشده مشابه به کار رفته است، شاید بتوان گفت که این مجموعه در نوع خود کم نظیر بوده و در حکم باغچه‌ای است از گل‌های زیبا و معطر که یک یک گل‌هایش با دقت از میان گل‌های گلزار وسیع ادبیت جهان انتخاب و در یک مکان گردآوری شده‌اند. این مجموعه ضمناً شامل نمونه‌هایی بسیار متنوع از انواع داستان بوده و داستانهایی طنزآمیز چون «بارون گراگتسویک»، «هنگام غروب خوانده شود»، «اجنهای که قبرکن را دزدید»، «چارلز دیکنرز»، داستانهایی لطیف مربوط به کودکان چون «تابستان اسب سپید و زیبا»، «ویلیام سارویان» و «مرد خانه»، «فرانک اکانر»، داستانهایی شبه پلیسی، چون «ناپدید شدن عقاب سیاه» و «مردی از رده بالاتر»، «اُهنری»، «یوتوا»، «آنانول فرانس»، و «مردی که مسئله‌ای داشت»، «دونالد هوینگ»، داستانهایی فلسفی - اجتماعی چون «آن سوی پرچین»، «ای.ام. فورستر»، «قصه ژرف کنراد»، «مرد خوشبخت (سامرست موام)، و بالاخره داستانهایی اجتماعی - انتقادی چون «مورفین»، «میخائیل بلگاکف»، «مدرک زنده (ایرویس شو)، «به خاطر یک تکه استیک» (جک لندن)، و «آن خورشید شامگاهی»، «ویلیام فالکنر» را در بر می‌گیرد. این مجموعه بنا بر پیشنهاد دوست عزیزم آقای فریدون حاجتی که مسئولیت انتشار این کتاب را بر عهده گرفته‌اند در دو بخش مجزا و تحت عناوین: «آن خورشید شامگاهی» و «مورفین» تقدیم خوانندگان عزیز می‌گردد.

هرمز داور پناه

بهمن ۱۳۷۰

- عنوان: آن خورشید شامگاهی
- نویسنده: ویلیام فالکنر
- مترجم: دکتر هرمز داور پناه
- تعداد: ۳۲۰۰
- چاپ اول: زمستان ۱۳۷۰
- چاپ: چاپخانه حیدری
- ناشر: انتشارات دبیر
- شهرک اکباتان، سوپر ۴

چارلز دیکنز

جنی که قبر کن را دزدید

در يك شهر مذهبی قدیمی، در همین بخش کشور و خیلی خیلی وقت پیش - آنقدر پیش که داستان ما قاعدتاً نباید واقعیت داشته باشد چرا که اجدادمان آنرا بدون چون و چرا پذیرفتند - مردی با سمت خادم و قبر کن در گورستان مجاور يك کلیسا انجام وظیفه می کرد که نامش گابریل گراب یا جبرائیل قبر کن بود. البته بهیچوجه نمی توان نتیجه گرفت که چون فردی قبر کن است و هرچه که در اطرافش هست مهر و نشان مرگ و میر دارد لزوماً باید فردی عبوس و مالیخولیایی باشد. مرده شوهای شما شادترین افراد جهان هستند! حتی من یکبار افتخار این را داشتم که محرم اسرار زندگی خصوصی یکی از این آدمها که لال هم بود. باشم. این آدم بعد از اتمام کار روزانه چنان موجود خنده آور و شوخی می شد که با صدای جبرجیرمانندش يك ترانه بی سر و ته را بدون کوچکترین خطای حافظه می خواند و یا محتوای يك لیوان مشروب قوی خوب را يك نفس بالا می انداخت! ولی بعکس همه این «سوابق و شواهد تاریخی» ذکر شده، گابریل گراب فردی گوشت تلخ، خودرأی و تندخو بود - مردی عبوس و تنها که با هیچکس بغیر از خودش و يك بطری قدیمی جلد حصیری که درست به اندازه جیب دراز و گشاد جلیقه اش بود دمخور نبود - مردی که به هرچهره تادی که از پهلویش می گذشت با چنان بغض و نفرت و تروشروی

«کوچه تابوت» نام گرفته بود - شنید خشم و غضبش از حد گذشت. کمی که جلو تر رفت و فاصله‌اش را با صدای آوار کمتر کرد متوجه شد که خواننده پسر کوچک شتابزده‌ای است که می‌خواهد در یکی از مهمانیهای کوچک خیابان قدیمی شرکت کند. پسرک از یکطرف بخاطر ترس از تنهایی و از طرف دیگر برای آماده کردن خودش برای جشن‌ها، ترانه را با بلندترین صدائی که می‌توانست از حنجره در آورد نغمه می‌زد. گابریل صبر کرد تا پسرک به دنبالش برسد آنوقت او را به گوشه‌ای کشید و با فانوس سیمینش ضربه بر کله‌اش کوبید تا راه میزان کردن پرده‌های آواز را به او بیامورد. پسرک در حالیکه دستش را روی سرش گذاشته بود و آهنگی کاملاً متفاوت را می‌خواند از آنجی گریخت و گابریل با روحی ساد و در حالیکه در دل می‌خندید به محوطه گورستان وارد شد و در را بست سرس فعل کرد.

کفش را کند و فانوس را بر زمین گذاشت؛ داخل قبر ناتمام شد و در حین ورود یکساعت با حدیث تمام کار کرد. زمین بخورده سفت و سخت بود و شکستن و بیرون زدن خاک کار چندان آسانی نبود. اگر چه ماه بیرون آمده بود، او نئل ماه بود و ماه بر نور کسی بر آن قبر که در سایه ساحل گلیسا واقع شده بود، می‌افشاند. اگر زمان دیگری بود این مراسم گابریل کرب را با ناراحت می‌کرد. ولی او آنقدر از آواره‌جویی پسرک حفظ کرده بود که توجه چمدانی به پیشرفت ناچیز کارش نداشت و وقتی آن شب بعد از کافی کار کرد با رضایتی غیرسازنده داخل قبر نگریست و در حالیکه ابرار کارش را جمع می‌کرد بلند کند آن زیر لب زمزمه کرد:

مأمنی عالی - برای یک فرد - مأمنی عالی برای یک فرد

چند پا خاک بیخ زده - در پایان حیات یک فرد

سنگی کنار سر - سنگی کنار پا

غذایی مغذی و آبدار - از برای گرمها

سبزه‌ای قطور - بر فراز سری - خاک‌های مرطوب در پیش و در پس

مأمنی عالی برای یک فرد - آنهم در زمینی مقدس!

«هه - هه - هه» گابریل گراب خنده‌ای کرد و بر روی سنگ قبری که استراحتگاه مورد علاقه‌اش بود لم داد و بطوری جلد حصیری را از بغل بیرون کشید. «تابوتی برای

عجیبی می‌نگریست که مشکل می‌شد به دید گانش نگاه کرد و دچار ترس و وحشت نشد.

یک شب عید کریسمس - در آستانه تاریک شدن هوا، گابریل بیاش را به دوش گرفت و به طرف گورستان قدیمی کلیسا به راه افتاد. گابریل باید قبر ناتمامی را تا صبح روز بعد تمام می‌کرد. و از آنجا که احساس افسردگی می‌کرد نگرش رسید که شاید ادامه فوری قبر کنی روحیه‌اش را بهتر کند. گابریل همانطور که در خیابان باستانی آنجا به طرف گورستان می‌رفت - نور شادی آفرین شعله‌های آتش را که از پشت بچرده‌های قدیمی مشرف به خیابان می‌درخشید می‌دید و صدای خنده‌های بلند و هلهله سرخوش کبابی را که دور آتشها گرد آمده بودند می‌شنید؛ رفت و آمدهایی را که برای تدارک جشنهای روز بعد صورت می‌گرفت بچشم می‌دید و بوهای خوشی را که نتیجه این تدارکات بود استمام می‌کرد. دود و بخار چون ابرهایی از بچرده‌های آشپزخانه‌ها بر می‌خاست و همه اینها برای گابریل گراب تلخ و آزاردهنده بود. وقتی فوجی از کودکان از خانه‌ها بیرون ریختند و جست و خیز کنان از جاده گذشتند و قبل از اینکه در طرف مقابل را بزنند بابل دو جین شیطانک موفرفری روبرو شدند که دورشان را گرفتند و گم‌هوا با هم از پله‌ها بالا رفتند تا شب عیدشان را با باویهای شب کریسمس بگذرانند. گابریل لبخند تلخی زد، دسته بیلش را محکمتر در چنگ فشرد و به سرخک، مخملک، برنگ، سیاه سرفه و انواع و اقسام منابع «تسلی بخش» دیگر فکر کرد!

با چنین روحیه «شادی»، گابریل با قدمهای بلند به پیش رفت و سلامهای پر نشاط همسایگانی را که گاه‌گاه از پهلویش رد می‌شدند با خرناسهایی عبوس و کوتاه جواب گفت تا به کوچه تاریکی که به گورستان کلیسا منتهی می‌شد رسید. ناگفته نماند که گابریل با بیصبری منتظر رسیدن به این کوچه تاریک بود؛ چرا که بطور کلی اینجا مکانی خوب، ملال آور و ماتم‌گرفته بود که هیچ کدام از اهالی شهر دلشان نمی‌خواست با به آنجا بگذارد مگر در روز روشن و زیر نور درخشان آفتاب. در نتیجه وقتی صدای یک شیطان بچه را که ترانه طرب‌انگیزی را در مورد یک کریسمس پراز شادی سر داده بود - آنهم در چنین مأمنی که از دوران معبد قدیمی و راهبان سر تراشیده

سفیدرننگ کرده بود. بنظر می آمد که آن جن دو بیست سیصد سال است که بر روی همان سنگ قبر با کمال راحتی نشسته است. زبانش به علامت تمسخر از دهانش بیرون بود و به گابریل گراب پوزخند می زد - چنان پورخندی که تنها از عهدۀ یک جن برمی آید!

جن گفت:

- انعکاس صدا نبود!

گابریل گراب که از ترس فلج شده بود، نتوانست جوابی به جن بدهد.
جن بالحن خشکی گفت:

- در شب عید کریسمس اینجا چکار می کنی؟

گابریل گراب با لکنت جواب داد:

- آمدم قبری بکنم، آقا.

جن فریاد زد:

- چه کسی در شبی مثل امشب میان قبرها و گورهای تاریک می گردد؟

صداهای دسته جمعی و درهم و برهمی با جیغ و فریاد بلند شد و در سر تا سر گورستان

پیچید: «گابریل گراب! گابریل گراب!»

گابریل با وحشت به اطراف نگاه کرد. هیچ چیز دیده نمی شد.

جن پرسید:

- در آن بطری چه داری؟

تمام بدن گورکن به لرزش افتاده بود و چون مشروبش را از قاچاقچیها خریده بود و فکر می کرد که ممکن است سؤال کننده عضو ادارۀ رسومات اجنه باشد!

جواب داد:

- جین، آقا!

جن گفت:

- چه کسی به تنهایی جین می نوشد، آنهم در یک قبرستان و در شبی چون امشب؟

صداهای درهم و برهم دوباره فریاد بر آوردند:

- گابریل گراب!، گابریل گراب!

کریسمس! جعبۀ هدیه کریسمس - هه - هه - هه ... هه ...»

صدای نزدیکی از پشت سرش تکرار کرد: «هه ... هه ... هه ...»

گوشه های گابریل که بطری جلد حصیری را به لب نزدیک می کرد تیز شد و مکث کرد و به اطراف نگریست. در زیر نور پریده رنگ ماه بر گورستان همان سکون و سکوتی حاکم بود که از قدیم الایام بر ژرفای قدیمی ترین گور موجود در آن اطراف حکومت می کرد. شبنم یخ زده بر روی سنگ قبرها برق می زد و چون ردیفهایی از گوهرهای گرانبها در میان سنگهای کنده کاری شدۀ کلیسای قدیمی می درخشید. برف سنگین و شکننده زمین را پوشانده بود و بر روی تلهای بزرگ خاک چنان پوشش سفید و نرمی گسترده بود که بنظر می آمد اجساد کفن پوش در آنجا آرمیده اند. کوچکترین صدایی آرامش ژرف این منظره هول انگیز را برهم نمی زد. همه چیز چنان سرد و خاموش بود که انگار صدا هم یخ زده است.

گابریل گراب با خودش گفت «انعکاس صدا بود!» و دوباره بطری را به لب

برد.

صدای زنگ داری گفت:

- نخیر؛ نبود!

گابریل از جا پرید و در همانجا از حیرت و وحشت خشکش زد. دیدگان او به هیأت غریبی افتاد که خون را در رگهایش منجمد کرد.

بر روی سنگ عمودی یکی از قبرهای نزدیک موجود غریبی نشسته بود که گابریل بلافاصله تشخیص داد متعلق به این جهان نیست. پاهای دراز و غیرعادی که از آن بالا به زمین می رسید خم شده بود و به شکل غریب و حیرت انگیزی بر روی هم افتاده بود. بازوهای قوی و پیچیده اش لخت بود و دستهایش روی زانوانش قرار داشت. بالاتنۀ کوتاه و مدورنش را پوششی تنگ دربر گرفته بود که با چاکهای کسوجکی تزیین می شد. ردای کوتاهی روی پشش آویزان بود. یقه اش چساک چساک بود و به بخشهای نولک تیز عجیبی تقسیم می شد که جای یقه چین دار و دستمال گردن را گرفته بود. کفشهایش از ناحیه پنجه پا تا تاب حورده بود و به نولک دراز و تیزی ختم می شد. کلاه کله قندی لبه پهن بر سر داشت که با یک پر تزیین شده بود و شبنم یخ زده آن را

«گابریل گراب! گابریل گراب!»

جن در حالیکه زبانش را تا آخرین حد از دهان بیرون آورده بود و بروی گونه‌هایش می‌کشید - زبانی که طولی حیرت‌انگیز داشت - گفت:

- متأسفانه دوستانم ترا می‌خواهند گابریل، متأسفانه ترا می‌خواهند گابریل!

قبر کن وحشت‌زده جواب داد:

- از سعادت من است، آقا.

و بعد بانگرانی اضافه کرد:

- فکر نمی‌کنم بتوانند آقا - آنها مرا نمی‌شناسند آقا - فکر نمی‌کنم آقایان هرگز

مرا دیده باشند!

جن جواب داد:

- آه - البته که دیده‌اند - ما مرد بدعق - عروس و اخم‌وبی را که ایش نگاه‌های

زهر آلودی به بچه‌ها می‌انداخت و بیل گور کمی‌اش را در چنگ می‌فشرد و از حیابان

می‌گذشت، می‌شاسیم. ما مردی را که بحاطر قلب نیره از حسادتش کودکی را کتک

زد فقط به این خاطر که پسرک می‌نواست شاد باشد و خودش بی‌توانست می‌شاسیم.

می‌شاسیمش! می‌شاسیمش!

در اینجا جن حیدر بلند و جیع مانندی سرداد که انعکاسش بسبب بار بلندتر شده

شد - آنوقت با بالا بردن پاها تا بالای سرش - نا بفرم بگویم با بالای نوک بین

کلاه کله‌قندیش - بر لبه باریک سنگ قبر ایسماد و از آنجا تا جانبی حارق العاده‌ی

پشتکی زد و درست در جلوی پای قبر کن پایین آمد و قیافه‌ی گریه که معمولا

خیاطان وقتی روی پیش‌تخته‌کار گاهسان می‌شسند به‌خود می‌گیرند.

قبر کن در حالیکه تقلا می‌کرد تکان بخورد. گفت:

- من - من - متأسفم که باید اینجا را ترک کنم. آقا.

جن گفت:

- ترک کی؟! ها... ها... ها... گابریل گراب می‌خواهند اینجا را ترک

کند!

وقتی جن نخندید قبر کن برای لحظه‌ای روشمایی در حسانی را در میان مجرده‌های

جن کینه‌توزانه و چپ‌چپ به‌گور کن وحشتزده نظر انداخت و صدایش را بلند کرد و ندا داد:

- پس چه کسی طعمه بحق و قانونی ما است؟

به این سؤال گریه دست‌جمعی دیدن با لحنی که به همخوانی جمع‌گیری از

حواصدهای کر شهادت داشت که بوی یزیدرت از کت قدیمی را همراهی می‌کنند

جواب گفت - صدای که انگار بر بادی توفنده سوار بود در گوشه‌های قبر کن پیچید و

به سراسر بار رفت آن آسرسنگس همچون دفعات قبل در گوش او باقی ماند.

گابریل گراب! گابریل گراب!

جن مسجید طوبی تری زد و گفت:

- حیدر گراب، جواب این را چه می‌دهی!

قبر کن عس در نمی‌آمد.

جن در حالیکه از دوضرف قبر باهانش را مثل جفاک‌اندختن در هوا تکان می‌داد

و به بوکاهی تیر کهنه‌هایش با همان خودیسمندی نگاه می‌کرد که انگار به آخرین مد

حکمه‌های و لنگتون درس‌نارس حیابان «باند» نظاره می‌کند. گفت:

- نظرت راجع به این چیست، گابریل؟

قبر کن که داشت ارتوس فالت تهی می‌کرد، گفت:

- آن... آن... حالب است آقا... خیلی دیدنی و خیلی قشنگ... ولی من

فکر می‌کنم... بومی‌گردد تا کارم را بسم کنم... با احازد شما، آقا!

جن گفت:

- کار؟! چه کاری؟

قبر کن بالکنت گفت:

- ویر، آقا، ساختن قبر!

جن گفت:

- آه... قبر... ها... چه کسی وقتی همه مردم شاد و خوشحال هستند قبر

درست می‌کند و از آن لذت هم می‌برد؟

بار دیگر صداهای اسرار آمیز جواب دادند:

براب که بهمین خاطر هم گابریل گراب آنها را درباری فرض کرد، با عجله ناپدید شدند و بزودی با جامی از آتش مذاب بازگشتند و آنرا به پادشاه عرضه کردند. جن که گسونه و گلویی شفاف داشت، همانطور که شعله‌ها را سر می کشید داد زد:

- واقعاً که گرم می کند - يك پياله لبالب از این برای آقای گراب بیاور!
اعتراض قبر کن فلك زده مبنی بر اینکه او عادت ندارد شبها چیز گرم بخورد بی فایده بود. و در حالیکه یکی از جنها او را نگهداشته بود جن دیگری مایع آتزا را به گلویش سرازیر کرد. قبر کن بعد از بلعیدن مایع سوزان به سرفه افتاد و دچار خفگان شد و اشکهایش را که چون سیل از چشمانش جاری شده بسود خشک کرد. در این حال جمع بزرگ حاضرین از شدت خنده به جیغ کشیدن پرداختند.
پادشاه جنها در حالیکه بطرز غریبی نوک تیز کلاه کله قندیش را به چشم قبر کن فرو می کرد و به اینطریق فرصت مناسبی را برای احساس جالبترین نوع درد در اختیار او می گذاشت گفت:

- و حالا... و حالا چند تصویر از نکبت و سیه روزی از انبار بزرگ انتخاب کنید و به او نشان دهید!

وقتی جن این حرف را زد ابرمتراکمی که انتهای غار را از دیده پنهان کرده بود آرام به کناری غلتید و در فاصله‌ای بظاهر بسیار دور آپارتمانی کوچک بسا اثاثیه‌ای ناچیز ولی تمیز و مرتب، نمایان شد. گروهی بچه کوچک دور آتش درخشانی گسرد آمده بودند و در حالیکه به پیراهن مادرشان آویخته بودند دور صندلی او جست و خیز می کردند. مادر گاه گاه بلند می شد و پرده را از جلو پنجره کنار می زد - انگار که بدنبال چیزی که منتظرش بود می گشت. غذایی بسیار ساده روی میز آماده بود. صندلی دسته‌داری در نزدیکی آتش قرار داشت. صدای ضربه‌ای بر در شنیده شد. مادر آنرا باز کرد و بچه‌ها به دورش جمع شدند.

پدر خانواده به درون آمد. بچه‌ها از خوشحالی دست زدند. پدر خیس و خسته بود. بر فها را از روی لباسهایش تکاند. بچه‌ها دورش حلقه زدند و دردا، کلاه، چوب دستی و دستکشهایش را با شور و شوق قاپیدند و به خارج اتاق دویدند. وقتی پدر برای صرف غذا در مقابل آتش لمید بچه‌ها از سرو کولش بالا رفتند و مادر در کنارش نشست.

کلیسا مشاهده کرد. انگار که سرتاسر ساختمان روشن شده بود. وقتی روشنایی ناپدید شد، نوای ارگک با آهنگک طرب انگیزی بهوا خاست و دسته‌هایی از اجنه - که رویوش مطابق اصل اولی بودند - بدرون محوطه گورستان ریختند و مشغول بازی جنتک چارکتش با سنگک قبرها شدند. بدون اینکه لحظه‌ای برای تجدید قوا از کار بایستند از روی بلندترین سنگها یکی بعد از دیگری با مهارتی شگفت انگیز جفت می زدند و می پریدند. اولی حس چالاکترین جهنده بود و هیچ کدام از آنها به گردش هم نمی رسیدند. قبر کن حتی در اوج وحشت هم نمی توانست از توجه به این موضوع خودداری کند که در حالیکه سایرین به جهیدن از روی سنگک قبرهای معمولی قناعت می کردند، اولی مقبره‌های خوابورادگی را با نرده‌های آذنی و همه چیزهای دیگر آن انتخاب می کرد و با چنان سهولتی از روی آنها می پرید که انگار تیر کهای کنار حیابان هستند!

بالاخره بازی به اوج هیجان رسید. حالا صدای ارگک تندتر و تندتر می شد و جنها در حالیکه خود را گلوله می کردند و با سرو پا روی زمین می چرخیدند و مثل توپ فوتبال بر روی سنگک قبرها جست می زدند و سر به سر و سر به سر می پریدند. مغز قبر کن بر اثر سرعت حرکاتی که نظاره می کرد به دوران افتاد و پادشاه همانطور که ارواح ارحلوی چشمانش با پرواز می گذستند در زیردانش جرخ می خورد تا اینکه ناگهان نداشتند جنها بطرف او پریدند و نفس را گرفت و به اعماق به اعماق زمین فرو رفتند.
وقتی کارسوزل گراب توانست نفسش را که بر اثر سرعت سقوط موقتا تنگ شده بود باز کند خودش را در حالی دید که نظر می آمد غار بزرگی باشد. غار از همه طرف بوسله جماعات کثیری از اجنه بدبر کوب و عبوس احاطه شده بود. در وسط اتاق و بر روی کرسی بلندی حتی که نااو در قبرستان دوست شده بود، جلوس کرده بود و گابریل گراب بی آنکه توان کوچکترین حرکتی داشته باشد، در جوار وی ایستاده بود.

پادشاه اجنه گفت:

- سرد است امشب - خیلی سرد - يك لوان نوشیدنی گرم بده.
با صدور این دستور نم دو حین اجنه حاضر به خدمت نالنجندهای ارثی و اندی

همه چیز حاکی از شادی و آسایش بود.

ولی به آرامی و بدون اینکه کسی متوجه شود تغییری در منظره بوجود آمد. صحنه تبدیل به اطاق خواب کوچکی شد که در آن کودک بسیار زیبایی در بستر مرگ آرمیده بود. سرخی برگونه‌هایش نبود و فروغ زندگی از چشمانش محو شده بود. درست در همان موقع که قبرکن با شیفتگی و جذبه‌ای که هیچگاه در خودسراغ نداشت به کودک نگاه کرد - وی مرد، برادران و خواهران کودک دور تخت خواب کوچکش گرد آمدند و دست کوچولوش را که سرد و سنگین شده بود بدست گرفتند. اما بمحض تماس با دست او خود را عقب کشیدند و باتگاهی توأم با وحشت به چهره کودکانه‌اش نگر بستند، آنها علیرغم خاموشی و آرامشی که بر کودک مستولی بود و خواب توأم با صفا و آسایشی که طفل زیبا را فرا گرفته بود، می فهمیدند طفل که مرده است و حالا فرشته‌ای است که از آن بالاها و از بهشتی شاد و روشن به آنها نگاه می کند.

برده‌ای دیگر از ابرسبک دوباره از مقابل تصویر عبور کرد و باز موضوع عوض شد. پدر و مادر حالا پیر و فرتوت شده بودند و عده کسانی که دور و برشان بودند به کمتر از نصف تقلیل یافته بود. ولی آثار رضایت و خوشحالی از يك يك چهره‌ها خوانده می شد و نور خشنودی از چشمها ساطع بود. آنها دور آتشگاه جمع شده بودند و از ایام قدیم و روزهای خوش گذشته داستانها می گفتند و می شنیدند. بعد از آن به تائی و با آرامش پدر در گذشت و طولی نکشید که شریک تمامی غمها و شادیهایش بدنبال اورهسپار همان آرامگاه شد. چند نفری که هنوز باقی مانده بودند در کنار مدفن آنها زانو زدند و سبزه‌هایی را که قبرشان را پوشانیده بود با شاک آبیاری کردند. آنگاه برخاستند و با اندوه و حسرت، ولی نه با صحنه‌های تلخ و یسا مرثیه‌های یأس آور با این آگاهی که روزی باز یکدیگر را ملاقات خواهند کرد، آنجا را ترک گفتند و یکبار دیگر با جهان پر تلاش درهم آمیختند و خوشنودی و نشاط خود را باز یافتند. ... ابر بر روی تصویر فرود آمد و آنرا از دیده قبرکن پنهان کرد.

جن در حالیکه چهره درشتش را بطرف گابریل گراب می چرخاند گفت:

- درباره این چه فکر می کنی؟

گابریل زیر لبی چیزی در مورد زیبا بودن آن گفت و وقتی جن چشمان آتشی‌ش را به او دوخت آثار شرمزدگی در چهره‌اش ظاهر شد.

جن با لحنی کاملاً توهین آمیز گفت :

- ای مرد پست فطرت!

جن در حالیکه بظن می آمد مصمم است چیزهای دیگری هم بگوید اضافه کرد :

- تو! ...

اما عصبانیت کلام را در گلویش شکست. یکی از دو پای نرم و قابل ارتجاعش را بلند کرد و کسی بالای سرش برد تا درست هدف گیری کند و لگد بسیار تمیز و جانانهای بر گابریل گراب نواخت. بعد از این عمل تمام جنها به دور قبر کن فلک زده حلقه زدند و بر اساس رسم مقرر و تغییر ناپذیر در همه بازیهای روی زمین که «لگد بزن بر آنکه سلطان لگد می رند و در بر بگیر آنکه را که سلطان در بر می گیرد» بدون ترحم به لگد زدن به گورکی پرداختند.

پادشاه اجبه گفت :

- بیشتر نشانش بدهید.

با این کلمات ابر متفرق شد و منظردای بس زیبا و بدیع خود نمای کرد. چنین مکانی هنوز و تا همین لحظه در فاصله نیم مایلی شهر مذهبی قدیمی وجود دارد. خورشید در آسمان روشن و آبی می درخشید و آب در زیر اشعه آن تلالوی خاصی داشت. در زیر آفتاب. درختان سرسبزتر و گلها شادابتر بنظر می آمدند. آب با ترنم دل انگیزی موج می زد و پیش می رفت. درختان هماهنگ با بادی که بر گهایشان را به رقص آورده بود سر بهم می ساییدند. پرندگان در میان شاخسارها آواز می خواندند. و چکاوکی با نغمه‌ای دلنشین مقدم سپید را خورش آمد می گفت. آری - بامداد بود - يك بامداد درخشنده و روح بخش تابستان. ریزترین برگها و کوچکترین برگها و کوچکترین رشته‌های چمن مملو از حیات بود. مورچگان نرم نرمک بکار سخت روزانه می رفتند، پروانه‌ها از زیر اشعه گرم آفتاب پرمی رند. هزاران حشره رنگارنگ بالهای شفافشان را می گسترده و دراز زندگی کوتا و دولی شاد خود را می بردند. و آنگاه

انسان سر مست از این جنم انداز بدیع بیدار شد و همه چیز درخشان و باشکوه بود...
پادشاه اجنه بالحمی اهانت آمیزتر از قین گهت:
- ای مرد که بست فطرت!

او باز دم پایش را چرخاند و دوباره بر شاهانه‌ی قبر کن فرود آورد. و یکبار دیگر جن‌های ملازم در گناه از عمل رئیسشان تکانید کردند.
این به کراب رخت و بار کشت و نابریل کراب که - گرچه شبانه‌یاش بهاعت کاربرد مکرر بهدی جن از درد تیر می کشید - با علامه‌ای کاستی ناپذیر مشغول تماشا بود در سنهایی فراموش‌نشدنی آه و حجب. از سرچشمه‌ی که مردانی که در کارشان سختکوش بودند و ناسک را با عرفی جبین بدست می آوردند سرزنده و شاداب بودند و برای نادان‌ترین افراد هم چهره‌شیرین طمع و مع‌فشارانیز سرزندگی و نشاط بود. کسانی را شناخت که نرجس با نهایت لطافت پرورس یاد و با نهایت عطف و تریبیت شده بودند در عین محرومیت - با وجود ویرز و ریح عذاب - رجعی که می توانست افر دی قوی تر از آب را جرد کند چرا که ایمان خمیر مایه‌ی شادمانی، خرسندی و صفا را در بطن داشتند؛ و سرچشمه‌ی که زنان، این ظویر نریس و سکون، تریس مخلوقات پروردگار کراراً بر خم، سحتی و محرومیت تسلط می آید و در نایب که علامت سرچشمه‌ی فاسا پندیر عشق و ایازی است که در وجود خود دارد و از حجتار همه مترجه شد که مردنی چون خودس نه از مشاهده سرزندگی و نشاط دیگران حزناس می کشند. کربدترین علامتی هرز در همه زبای رمین همد. و باقرارداد ساد خودیهای چندان در مقابل بدیهای آنرا بطور نتیجه‌گیرن کرد که در زیر سرفته‌ی دی در جرد دیبایی، ماکیزد و شایسته احترام است. و با گور کن بدجنین نتیجه‌ای رسد ابری که رمی آخریس نصویس را برسانده بود بر روی حراس پنجگانه‌ی وی فرود آمد. او را در آرامش و سکوت عینی فرو برد. چنانچه یکی بعد از دیگری از همان دست‌های محو شدند و وقتی آخرین آنها ناپدید شد ابرهم بخواب رفت.

میدیده دیده بود که گابریل کراب بیدار شد و جرد را بحال زار کس بر روی سنگت فیری در دورستان حرار کسانت - بطوری جلد حصری حنای در کارش بود کم. بیل و دیومس از زانه‌ی جرد سب اسن، سدید بود. سحلی که او برای او این

بار جن را بر آن نشسته یافته بود راست و مستقیم در مقابلش قد علم کرده بود و گوری که او شب قبل در آن کار کرده بود از آنجا فاصله‌ی چندانی نداشت. ابتدا در مورد واقعت ماجراهای پیش آمده به شک افتاد ولی درد شدیدی که وقتی خواست از جای بلند شود در شانهاش حس کرد او را مطمئن ساخت که لگد پیرانی‌های اجنه بدون شک وهم و خیال نبوده‌است. وقتی هیچگونه ردپائی بر روی برفهایی که اجنه در آن با سنگت قبرها جفتک چارکش بازی کرده بودند بیافت باز دو دل شد. ولسی بیاد آورد که آنها بخاطر روح بسودنشان اثر قابل رؤیتی از خود باقی نمی گذارند جواب خودش را داد. گابریل گراب با دزدی که در کمر داشت به هر مشقتی بود از جای بلند شد و کشتش را از شبینم بیخزده‌ی شب قبل تکاند و در بر کرد و به طرف شهر حرکت کرد.

ولی او حالا مرد دیگری شده بود و حتی فکر بازگشت به مکانی که متنبه شدن او مورد استهزاء دیگران قرار می گرفت و تهذیب اخلاقی دروغین پنداشته می شد برایش غیر قابل تحمل بود. چند لحظه‌ای در تردید ماند و آتوق راهش را کج کرد تا به هر کجا که پیش آمد برود و نانش را در جای دیگری بجوید.

آن روز فانوس، بیل و بطری جلد حصیری در گورستان مجاور کلیسا پیدا شد. ابتدا حدس و گمانهای بشماری در مورد سرنوشت قبر کن زده می شد ولسی خیلی سریع نتیجه‌گیری شد که وی توسط اجنه ربوده شده است. تعداد شهود «معتبری» که با کمال وضوح او را دیده بودند که بر پشت اسبی بلوطی رنگ با یک چشم کور و با سنی چون شیر و دمی چون خرس نشسته و چون باد در آسمان می رفت، کم نبود. و در نهایت تمام این مطالب عمیقاً باور شد و قبر کن جدید در ازای مبلغ ناچیزی فطعه نسبتاً بزرگی از بادنمای کلیسا را که تصادفاً در اثر لگد پیرانی اسب قبر کن قدیمی به هنگام سفر فضایش کنده شده بود و یکی دو سال بعد توسط شخص وی در گورستان مجاور کلیسا بدست آمده بود بمایش می گذاشت!

بدبختانه این نمایشها ده سال بعد در ظهور مجدد و بطلانیده خود گابریل گراب که حالا پیرمردی ژنده‌یوش، قانع و روماتیسمی بود تا حدی برهم خورد. گور کن داستاننش را برای کشیش و شهردار شهر تعریف کرد و سرانجام زمایی فرارسید

چارلز دیکنز

هنگام غروب خوانده شود

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج - پنج نفر بودند.

پنج نامهربان روی نیمکتی در خارج صومعه‌ای واقع بر قله کوه سرنارد مقدس کبیر در کشور سوئیس نشسته بودند و به قله‌های دور دست نگاه می‌کردند - قله‌هایی که خورشید رو بزغال غروب چنان رنگینشان کرده بود که انگار سیلی از شراب قرمز به تازگی بر روی برفهایشان جاری شده است و برفها هنوز فرصت جذب آن را نیافته‌اند .

این تشبیه از من نیست بلکه بوسیله یکی از همان نامهربانها که يك آلمانی نومند بود، در وصف مناظر موجود فی البدیئه ساخته شد. اما بقیه نامهربانها مانند به تشبیه‌سازی او توجه کردند که به من . من روی نیمکتی در سمت دیگر در ورودی صومعه نشسته بودم و مثل آنها مشغول يك زدن به يك سیگار برگ بودم و باز هم مثل آنها به برفهای گلگون و آلوده متروک نزدیک برفها که احساد مسافرین در راه مانده را از میان آن بیرون کشیده بودند، نگاه می‌کردم - اجسادى که در آنجا بود در اثر باد و باران به کندی می‌جوسیدند چرا که در آن منطقه سردسیری اجساد هرگز فاسد نمی‌شوند.

همانطور که مشغول تماشا بودیم کوه جرعه جرعه شراب قله را نوشید. کوه سفید

که بعنوان يك موضوع تاریخی مورد قبول عامه قرار گرفت و بهمان صورت تا امروز هم باقی مانده است. معتقدین به افسانه باورند که یکبار بدجوری گول خورده بودند دیگر زیر بار اطمینان مجدد به چیزی نمی‌رفتند و حالا حکیمانترین قیافه‌ای را که می‌توانستند می‌گرفتند، شانه‌هایشان را بالای انداختند. پیشانیهایشان را می‌خاراندند و چیزهایی در باب اینکه گابریل گراب بعد از نوشیدن تمام مشروب جین روی سنگی مسطح قبر بخواب رفته است ریرایی زمزمه می‌کردند و آنچه را که او تصور می‌کرد در عار بزرگت اجنه شاهدس بوده است به این صورت توجیه می‌کردند که او بر اثر جهاندیدگی عادت کرده است. ولی این نظر که هیچگاه نظر عامه پسندی هم نبود بتدریج از میان رفت. به هر حال. واقعیت هر چه که می‌خواهد باشد، از آنجاییکه گابریل گراب تا آخرین روزهای حیاتش گرفتار روماتیسم بود. این داستان اگر درس بهتری نداشته باشد لاف‌لایق نتيجه اخلاقی دارد و آن اینکه اگر فردی در شب عید کریسمس بدعقنق شود و به تنهایی به میگساری بپردازد همان بهر که عزمش را جزم کند تا هرگز ار کار خودش متنبه نشود! بگذار تا ارواح یا ام‌الخبائت به آن خوبی نبوده و چندین درجه غیر قابل اثبات تر با حالص تر از آنچه که گابریل گراب در غار بزرگ اجنه مشاهده کرد باشند!

۱- کلمه بکار رفته در متن اصلی Sports است که دو معنی آن یعنی «ارواح» و «سروات الکلی» (مخامنه) در جمله پایانی متن بکار گرفته شده است.
 ۲- کلمه بکار رفته در متن اصلی Proul است که در جمله آخر متن - دو معنی آبیعی است و درجه حدیثی سروات الکلی در جمله پایانی متن دوم نیز و حدیثی حدیثی است که در جمله اول متن دوم بکار رفته است.

- رعد - برق! وقتی شخص بخصوصی می خواهد سرورده به دیدار شما بیاید و بطور ناخود آگاه بیک نامریی بدسری شما روانه می کند که فکر او را در تمام مدت روز در ذهن شما جوی دهد - نام این را چه می گذارید؟ وقتی شما دارید در طول یک خیابان شلوغ - مثلاً در فرانکفورت مبلان. لندن یا پاریس - قدم می زنید و بنظرتان می رسد که یک رهگذر عریضه عین دوست شما هم بک است و بعد یک رهگذر دیگر بنظرتان شبیه هنریک می آید و به این ترتیب بتدریج پیس آگاهی غریبی پیدا می کنید که بزودی دوستتان هم بک را ملاقات خواهد کرد گرچه منفک هستی که او در بندر «تربست» است و آنوقت با او در همانجا روبه رو می شوید - اسم این را چه می گذارید؟

مرد سویسی و سه نفر دیگر زمزمه کردند:

- زیاد هم غیر عادی نیست!

مرد آلمانی گفت:

- غیر عادی! از عادی هم عادی تر است - من و خود که لاس در «جنگل سیاه» و یا مثل وجود ما کربوی در شهر ناپل. راسی ناپل را با یاد می آوردم داستان مازگیر سنزانیما پیر که در بات مجلس مینوس ورف بازی در چیزها جمع دله جراحی کشید و - و من خود شاهد بودم و صدی از را هم شنیدم چرا که منسایب منزل یکی از قوم و خونیهای باواری می من بر گزار می شد و من آن شب مقبول تشریفات جشن بودم - مازگیر پیر سردیز ورف بازی از جا جهید و در حالیکه چهره سرخاب مالیده اش سفید شده بود. فریاد زد: دختر اهر در اسپانیا مرده است! من سردی دستش را بر پشتم احساس کردم! خوب. وقتی بعد از بی می بریم که آن حواهر واقعا در همان لحظه مرده است. نام این را چه می گذارید؟

نامهرسان ناپلی بعد از مکبی کوتاد با نیا بهی شربت آمیز گفت:

- یا وقتیکه خون ژناروی قدمن به در خواست کدیشها از زمین می جوشد و تمام دنیا می داند این عمل بطور عسرسر سالی کبها در شهر مرطن من اتفاق می افتد، اسم این یکی را چه می گذارید؟

شد، آسمان به رنگ آبی سیر در آمد، باد برخاست و هواسرد و گزنده شد. پنج نامهرسان د کمه های کتهای زمختشان را بستند. از آنجا که در چنین مواقعی راهنمای مناسبتری از یک نامهرسان پیدا نمی شود من هم د کمه کم را بستم.

مظرفه غروب کوهستان کلام پنج نامهرسان را بریده بود. بدون شك چنین منظره باشکوهی قدرت این را دارد که هر مکالمه ای را متوقف کند. اما حالا که کوهستان، غروب آفتاب را از سر گذرانده بود آنها می توانستند حرفشان را از سر بگیرند. البته نه اینکه من چیزی از حرفهای قبلی آنها را شنیده باشم چرا که در آنوقت من هنوز گرفتار یک مرد محترم امریکایی بودم که در اتاق پذیرایی صومعه رو به آتش نشسته بود و بزور می خواست همه حوادثی را که منجر به انباشته شدن یکی از بزرگترین اندوخته های دلار در دست هموطن ما عالیجناب آنا یاس داجر شده بود برای توضیح دهد و من هنوز نتوانسته بودم گریبانم را از دست او خلاص کنم.

نامهرسان سویسی که به زبان فرانسه و بالحنی بی ادبانه و کلماتی ناپسند صحبت می کرد... ناگهان به حرف آمد و گفت:

- خدای من! اگر راجع به ارواح حرف بزنم...

نامهرسان آلمانی گفت:

- اما من راجع به ارواح حرف نمی زنم!

مرد سویسی پرسید:

- پس راجع به چی حرف می زنی؟

- مرد آلمانی گفت:

- اگر می دانستم که راجع به چیست حتماً خیالی بیش از اینها سرم می شد!

جواب جالب مرد آلمانی کنجکاوم کرد. جایم را تغییر دادم و در گوشه دیگر نیمکت که به آنها نزدیکتر بود نشستم و در حالیکه به دیوار صومعه تکیه داده بودم، بدون آنکه بنظر برسد مشغول استراق سمع هستم همه چیز را به وضوح شنیدم.

مرد آلمانی برای روح دادن به داستانش گفت:

Ananias Dodge کتبه Dodge لقب روسای جمهوری یا فرمانرواهای

جمهوری ژیری ایالتا وده س.م.

1- Marchesa Senzanima 2- Chiara

بود به يك مسافرت يکي دوساله برود، پس از بررسی مدارکم را قابل قبول تشخیص داد و خودم را هم پسندید و وقتی کمی در مورد تحقیق کرد و جوابهایی را که دریافت کرده بود رضایتبخش یافت مرا برای مدت شش ماه با مواجب و مزایایی بسیار سخاوتمندانه استخدام کرد.

از باب من مردی جوان، خوش سیما و بسیار سرزنده‌ای بود که فریفته يك دختر انگلیسی ثروتمند شده بود. آن دو قصد داشتند بزودی ازدواج کنند. مختصر اینکه مسافرتی که مقرر بود بدان دست بزیم سفر عروسی آنها بود. او برای استراحت و گذراندن سه ماه گرمی که در پیش بود (ابتدای فصل تابستان بود) يك قصر قدیمی را در ساحل ریور در نزدیکی شهر موطن من ژنوا و در امتداد شهر «نیس» اجاره کرده بود. راستی من با این قصر آشنایی داشتم؟ آری. به او گفتم که با آن قصر آشنایی کامل دارم - قصری که سال با باغی بزرگ بود که اثاثیه کافی نداشت و نیز بخاطر احاطه شدن بانوه درختان تاحدودی تاریک و ملال‌انگیز بنظر می‌رسید ولی در عوض فضای وسیعی داشت: باستانی و باشکوه بود در ساحل دریا قرار گرفته بود. مردانگلیسی اظهار داشت که دیگران قصر را درست بهمان صورتی که من شرح دادم قبلاً برایش توصیف کرده‌اند و از اینکه من با آن آشنایی کامل دارم بسیار خوشنود است. در مورد که بود اثاثیه اظهار کرد که اینگونه مکانها همه همینطور هستند و در مورد ملال - انگیز بودن آن دم گفتم که قصر را اصولاً بخاطر باغ وسیعش اجاره کرده است و قصد دارد تابستان را همراه با خانمش در زیر سایه درختان بگذراند.

و در پایان گفتم:

- به این ترتیب با پیستا - اوضاع خوبست!

- بدون تردید، سینور. بسیار خوب!

ما برای این سفر يك کالسکه مسافرتی در اختیار داشتیم که به خاطر ما سه تازگی ساخته شده و از هر نظر بی‌عیب و نقص بود. اصولاً هر چه داشتیم بدون ایراد بود و هیچ کم و کاستی نداشت. ازدواج آنها سرگرفت. آن دو بسیار شاد بودند و من هم از اینکه می‌دیدم همه چیز آقدر پر شکوه و خوب برنامه‌ریزی شده است فوق‌العاده راضی بودم و از اینکه در قسمت عقب کالسکه در کنار کاروانسای زیبا، ندیمه جوان و سرزنده خانم که دلی سرشار از شادی و لبانی پر از خنده داشت نشسته بودم و در

مرد آلمانی داد زد:

- این یکی!؟ - خب - فکر می‌کنم من اسم این یکی را می‌دانم...

مرد ناپلی با همان قیافه شیطننت آمیز گفت:

- معجزه؟

مرد آلمانی فقط سیگارش را دود کرد و خندید و بقیه هم به سیگارهایشان پک زدند و خندیدند.

کمی بعد مرد آلمانی گفت:

- اه - من راجع به چیزهایی صحبت می‌کنم که واقعاً اتفاق می‌افتد. هر وقت بخواهم با جادوگری صلاح و مشورت کنم پول خرج می‌کنم و از يك جسدوگر حرفه‌ای کمک می‌گیرم که پولم هدر نرود...

مرد آلمانی بعد از وقفه‌ای کوتاه اضافه کرد:

- بدون ارواح هم ماجراهای عجیب و غریب زیادی اتفاق می‌افتد. ارواح!

آقای جوانی با پیستا^۱ داستان عروس انگلیسی‌ات را بگو. البته روح در آن دخل نیست ولی چیزی هست به همان غریبی. آیا کسی می‌تواند به من بگوید که چیست؟ برای چند لحظه سکوت حکمفرما شد. من نظری به اطراف انداختم. یکی از آنها که فکر کردم باید همان با پیستا باشد سرگرم روشن کردن سیگار برگ جدیدی بود. او خیلی زود لب به سخن گشود و من از لهجه‌اش تشخیص دادم که اهل ژنوا است.

- داستان عروس انگلیسی؟... البته نباید چنین چیزی بی‌اهمیتی را داستان نامید...

ولی خب - فرقی هم نمی‌کند... چونکه حقیقت دارد... خوب به من توجه کنید آقایان - این يك داستان حقیقی است. درست است که هر گردی الزاماً گردو نیست ولی این یکی - داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم - واقعیت دارد...

جوانی این حرف را بارها تکرار کرد.

«ده سال پیش من برای گرفتن کار مدارک سابق شغایم را به يك مرد محترم انگلیسی که در هتل لانگز^۲ واقع در خیابان باند لندن اقامت داشتم... او که در صد

1. Giovanni Baptista 2. Long's Hotel

حالی که به سوی شهر موطنم می رفتم زبان مادریم را به او می آموختم، بسیار شادمان بودم.

زمان چون برق و باد گذشت و من بزودی متوجه شدم - لطفاً به این مطلب خوب توجه کنید - (در اینجا نامرسان صدایش را آهسته کرد) متوجه شدم که خانم گاهی به طرز بسیار عجیب به فکر فرو می رود و آنسار و وحشت، افسردگی و علائم مبهم و نامشخص احساس خطر بر رخسارش نمایان می شود. فکر می کنم اولین بار هنگامیکه در سر بالایی تپه ای در کنار کالسکه قدم برمی داشتم و آقا در پیشاپیش حرکت می کرد، متوجه این مطلب شدم. به هر حال یاد می آید شب بود و در جنوب فرانسه بودیم. خانم مرا صدا زد تا آقا را صدا کنم. آقا به عقب برگشت و مدتی طولانی در حالی که از میان پنجره باز کالسکه دست خانم را بدست گرفته بود، در کنار کالسکه قدم زد و با لحنی محبت آمیز و دلداری دهنده با او گفتگو کرد. این امر توجه مرا بشدت بخود جلب کرد. آن شب آقا گاه گاه بانشاط تمام می خندید و به نظر می رسید که سعی می کند باشوخی خانم را از فکر چیزی منصرف کند. بتدریج خانم هم بحدند افتاد و آن وقت همه چیز مجدداً بحال عادی بازگشت.

فوق العاده عجیب بود. روزی از کارولینای زیبا، این دختر کوچولوی دلفریب پرسیدم:

- آیا خانم بیمار است؟

- خیر.

- افسرده است؟

- خیر.

- از جاده های بد و یا راهزنها می ترسد؟

- خیر!

چیزی که جریان را برایم مرموزتر می کرد این مورد که دختر کوچولوی دلفریب در موقع جواب دادن به سئوالاتم از من روی می گرداند و به مناظر خارج نگاه می کرد.

آن دختر بالاخره يك روز راز خانمش را برای من فاش کرد.

کارولینا گفت:

- اکثر واقعه لارمست بدانی باید بگویم که بر اساس چیزهایی که تصادفاً شنیده ام حاشم تیره تر از روح حقیقه شده است.

- چطور گرفتار شده؟

- از طریق يك رؤیا.

- چه رؤیایی؟

- رؤیای يك چهره - سه شب پشت سرهم درست قبل از ازدواجش در رؤیایی مشاهده ای را دیده ام - همیشه هم آن چهره و تنها يك چهره!

- يك چهره و وحشتناك؟

- نه - چهره مردی با پوسنی گندمگون و ظاهری بسیار جالب توجه - سیاه پوش.

باموی سیاه و سیلی حاکستری رنگت - مردی بسیار خوش سیما منتها باحالتی مضطرب و مرموز. چهره ای که او قبلاً ندیده و حتی چیزی شبیه آنهم مشاهده نکرده است - چهره ای که کوچکترین حرکتی نمی کند و عیراز چشم دوختن به خانم از احساس تاریکی - کاری از او سر نمی زند.

- آیا رؤیا همور هم تکرار می شود؟

- هیچوقت - فقط خاطره آن رؤیا باعث ناراحتی خانم شده است.

- و چرا این موضوع خانم را ناراحت می کند؟

کارولینا سرش را تکان داد.

ندیمه زیبایی خانم گفت:

- این سؤال برای آقا هم مطرح است. ولی خانم جوابش را نمی داند. او -

نو خودش هم در این فکر است که چرا - ولی هین دیشب با گوشه های خودم شنیدم که او به آقا می گفت اگر يك وقت تصویر آن چهره را درخانه ایته ایلیایمان پیدا کند (که می ترسد اینطور شود) نمی داند چطور خواهد توانست این پیشامد را تحمل کند.

نامه رسان زنوایی ادامه داد:

- قسم می خورم که بعد از این حرفها مهم از رتس به قصر قدیمی وحشت کردم - وحشت از آنکه ملادا جیس تصویر بدستگونی تصادفاً در آنجا پیدا شد. دی آنستم تصاویر زیادی در قصر وجود دارد. هر چه به آن مکان نزدیکتر و نزدیکتر می شدیم

در سرتاسر خانه پرده‌های کرکره‌ای مشبك پنجره‌ها محکم بسته بودند. دوپیرزن موخاکستری زشت رو مسؤولیت نگهداری ازخانه را بعده داشتند و یکی از آنها درحالیکه بادوک نخ می‌رسید و غرغر می‌کرد، درآستانه در ایستاده بود و ظاهرآ دادن اجازه ورود به جریان هوا همانقدر برایش مشکل بود که دادن اجازه ورود به شیطان! آقا، خانم، کارولینای زیبا و من تمام قصر را گشتیم. گرچه نام خودم را آخر از همه ذکر کرده‌ام ولی در واقع من اولین کسی بودم که پنجره‌ها را باز کردم، کرکردها را بالا کشیدم و ترشصات باران، برخورد قطعات کنده شده ساروج در اینجا و آنجا حمله يك پشه در حال چرت زدن یا يك عنكبوت غول آسا، چاق و خونخوار ژنوبی را تحمل کردم.

پس از اینکه راه ورود نور غروبگاهی را به داخل اتاقی باز می‌کردم آقا، خانم و کارولینای زیبا وارد آن اتاق می‌شدند. آنوقت ما دورتادور اتاق می‌گشتیم و به تصاویر نگاه می‌کردیم و من پیشاپیش دیگران به اتاق بعدی می‌رفتم. خانم که به روی خودش نمی‌آورد اما از اینکه با چیزی مشابه چهره‌ای که ذکر شده روبه‌رو شود بسیار وحشت داشت؛ که البته ما هم داشتیم. ولی چنین چیزی هیچوقت پیدا نشد. بسیاری از تابلوها برای من کاملاً آشنا بودند - تابلوهایی چون «مادوناو بامبینو»، «سان فرانسسکو»، «سان سباستیانو»، «وندوس»، «سانتا کاترینا»، «فرشته‌ها»، «راهزن‌ها»، «راهب‌ها»، «معابد در غروب آفتاب»، «نبردها»، «اسبهای سپید»، «جنگلها»، «پامبران»، «رؤسای جمهور» در آنجا بودند. ولی از تابلوی مرد گندمگون خوش سیم در لباس سیاه، با قباغه‌های محتاط و مرموز، موی سیاه و سبیلی خاکستری و نگاهی که از اعماق تاریکی به خانم دوخته شده باشد خبری نبود. چنین تابلویی وجود نداشت.

بالاخره ما کار بازدید اطاقها و نقاشیها را تمام کردیم و وارد محوطه باغ شدیم. این قسمت که بوسیله باغبانی اجاره شده بود کاملاً مورد رسیدگی قرار گرفته بود و بهمین خاطر وسیع و پر درارو درخت بود. در گوشه‌ای از باغ ساختمان يك تئاتر روستایی باسقفی باز، صحنه نمایشی سبزرنگ و شیب‌دار و صحنه‌های فرعی متعدد دیده می‌شد. سه ورودی در يك طرف تئاتر بود که از پرده‌های آن بوی خوش برگ تازه به مشام می‌رسید. خانم با چشمان درخشان حتی آنجا راهم و ارسی کرد. انگار که انتظار

بیشتر دلم می‌خواست که همه نقاشیهای موجود در قصر به کام آشفشان و سوویوس انداخته می‌شد و بدتر از همه وقتی که ما بالاخره به آن بخش از «ریویرا» که قصر در آن واقع بود رسیدیم شی توفانی و وحشتنا بود. رعد می‌غرید - می‌دانید که رعد در شهر من و اطراف آن - چون در میان تپه‌های بلند انکاس می‌یابد - بسیار پسر سرو صدا است. ما ممولك‌ها انگار که از چیزی به وحشت افتاده باشند مرتباً به داخل و خارج شكاف‌های دیوار سنگی و ترك خورده باغ می‌دویدند، قورباغه‌ها با بلندترین صدایی که از حنجره‌هایشان بیرون می‌آمد قورقورهای وهوی می‌کردند - باد تازه رسیده از دریا روزه می‌کشید. درختها سر تا پا خیس و آب چکان بودند - و برق! یا لورنزیو مقدس! عجب برقی از آسمان می‌جهید!

همه می‌دانیم که يك قصر قدیمی در شهر ژنوا یا حوالی آن چگونه است و چطور گذشت زمان و هوای دریا آنرا لك و پیس کرده است، نقش‌های دیوارهای خارجی پوسته‌پوسته شده و بصورت ورقه‌های گچی بزرگی از دیوار و آمده‌اند و پنجره‌های تحتانی بوسیله میله‌های آهنی زنگار گرفته تیره و تاریك شده و حیاط آن از علفهای هرز بلند پوشیده شده است، و بالاخره چطور ساختمانهای ضمیمه آن به ویرانه‌هایی تبدیل شده‌اند و به نظر می‌رسد که تمامی مجموعه محکوم به نابودی و فناي کامل است. قصر ما یکی از نمونه‌های واقعی این وضعیت بود. ماهم می‌شد که درش بسته بود و متروك مانده بود. ماهها؟ نخیر - سالها! بسوی خاک از آن استشمام می‌شد - بوی خاک‌گور! بوی درختان پرتغالی که در ایوان وسیع عقب قصر در حال پوسیدن بودند و بسوی لیموهایسی که میوه‌های خود را سالها بسر روی دیوارهای آن ریخته بودند، بوی بوته‌هایی که دور تا دور فواره‌های شکسته را گرفته بودند بوی همه در هم آمیخته به داخل قصر نفوذ کرده بود و در آنجا محبوس شده بود. آری - همه جار - تمامی اطاقها را - بوی پوسیدگی که بخاطر مسدود بودن همه روزنه‌ها غلیظ و سنگین شده بود فرا گرفته بود - بویی که در تمامی گنجه‌ها و کشوها پیچیده بود و در اطاقهای کوچکتر میان تالارها خنق‌ان آور شده بود. اگر می‌خواستید يك تابلو را از جابله‌کند کنید - برگردیم سر موضوع آن تصویر - تصویر آن چون خفاشی در پشت قباب تابلو چسبیده به دیوار باقی می‌ماند.

1. Crater of Vesuvius

داشت آن چهره بر روی صحنه تئاتر ظاهر شود! - ولی همه چیز به خوبی و خوشی گذشت .

آقا با صدای آهسته‌ای گفت :

- خوب ، کلارا ، دیدی که چیزی نبود ؟ - پس خوشحال باش .

خانم خیلی دلگرم شد و بزودی خودش را با آن قصر ملال انگیز وفق داد . او در تمام طول روز خودش را با آواز خواندن، هارپ نواختن، نسخه برداری از نقاشیهای قدیمی و قدم زدن با آقا در سایه درختها و تاکها مشغول کرد . خانم بسیار زیبا بود و آقا بسیار خوشحال . او هر روز صبح قبل از گرم شدن هوا به منظور سواری صبحگاهی سوار اسبش می شد و پیش از حرکت کردن به من می گفت :

- اوضاع خوبست، باپتیستا !

- بله سنور، به لطف خدا، اوضاع بسیار خوبست!

با هیچکس معاشرت نمی کردیم . من نقاط دیدنی منطقه را به زیبارو نشان دادم و او را به دونو وانسیاتا، به کافه، به پرا، به جشن سالانه قدیسین محلی، به باغ ملی، به تئاتر روز و به خیمه شب بازی بردم . تمام چیزها برای زیبای کوچولو جالب و دلپذیر بود . وای خدای من! او به چه سرعت معجزه آسایی اینا یبائی آموخت! آباخانم آن روبا را فراموش کرده بود ؟ این را بعضی اوقات از کارولینا می پرسیدم . زیبارو می گفت : تاحدودی - تقریباً!

ظاهراً روبا روبه فراموشی بود .

روزی آقا نامه‌ای دریافت داشت و مرا صدا زد:

- باپتیستا!

- سنور ؟

- آقای محترمی به من معرفی شده است که امروز با ما غذا خواهد خورد . اسم

او «سنور دلومبرا» است . دلم می خواهد يك شام سلطنتی برایش ترتیب بدهیم . نام غربی بود . هرگز چنین اسمی را نشنیده بودم . ولی اخیراً بسیاری از اصیل - زادگان و مردان محترم بخاطر فعالیت‌های مشکوک سیاسی توسط اتریشیها مورد تعقیب قرار گرفته بودند و بعضی از آنها نامه‌ایشان را تغییر داده بودند شاید اینهم یکی از

۱ - در آن زمان بخشی از شمال ایتالیا در اشغال اتریش بود . روزی اتریش بود . ۲۰

آن افراد بود . به هر حال - از نظر من بین نام «دلومبرا» و اسامی دیگر تفاوتی وجود نداشت .

نامرسان ژنوبی با صدای آهسته‌ای که یکبار دیگر هم بکار برده بود ادامه داد :
- وقتی سنور دلومبرا برای صرف شام آمد، من او را به اتاق پذیرایی - یعنی تالار بزرگ قصر قدیمی راهنمایی کردم . آقا خیلی مؤدبانه با او روبه‌رو شد و بطور رسمی او را به حضور خانم معرفی کرد . اما به محض اینکه خانم برای روبه‌رو شدن با میهمان از جا برخاست، رنگ از رخس پرید، ناله‌ای کرد و به روی سنگ مرم کف تالار غلتید .

در آن حال بی اراده سرم را به طرف سنور دلومبرا برگرداندم و متوجه شدم که وی لباسی سیاه بر کرده است و قیافه‌ای محتاط و مرموز دارد . پس از کمی دقت متوجه شدم مردی گندمگون است با سیمایی فوق العاده جذاب، مویی سیاه و سبیلی خاکستری رنگ!

آقا خانم را به اتاقش برد و من فوراً کاروانیای زیبا را پهلوش فرستادم . ندیده زیبارو بعداً به من گفت که خانم تقریباً از ترس ره‌ره ترك شده بود و تمام شب را در 'بدیشه رؤیایش بسر آورد .

آقا از طرفی رنجیده خاطر و مضطرب و تقریباً عصبانی بود و از طرف دیگر نگرانی دست از سرش بر نمی داشت . سنور دلومبرا مرد محترم بسیار مؤدبی بود . او بالحنی صمیمانه و حاکی از همدردی در مورد بیماری خانم سخن راند و گفت که در هتل صلیب مالت که محلقامتش بود به او گفته اند که باد افریقایی چندیس روز است می وزد . او می داند که این باد عالملاً برای انسان زیان آور است و اظهار امیدواری کرد که «خانم بسیار زیبا» خیلی زود سلامت خود را بدست آورد . او ضمن تقاضای مرخصی استدعا کرد که به او اجازه داده شود تا هروقت سعادت شنیدن خبر بهبود خانم را یافت مجدداً حضور برسد . آقا این اجازه را نداد و آنان به تنهایی شام خوردند .

او خیلی زود آنها را ترك گفت . ولی روز بعد سوار بر اسب به در بزرگ قصر آمد تا از حال خادم حزین شود و در طول آن هفته نیز در یا سه بار دیگر اینکار را تکرار کرد .

- آیا او - آیا او بازهم خواهد آمد؟
 - بازهم؟ خوب، البته - بازهم و بازهم! - تو سردت است؟
 (خانم می لرزید.)
 - نه عزیزم - ولی - او مرا به وحشت می اندازد. مطمئنی که لازمست او بازهم
 بیاید؟
 آقا بسا خنده جواب داد:
 - بخاطر این سؤال مطمئن تر شدم!
 او حالا به بهبود کامل خانم امید بسته بود و روز بروز هم امیدوارتر می شد. خانم
 بسیار زیبا بود و آقا بسیار خوشحال.
 آقا بازهم به من می گفت:
 - اوضاع خوبست با پتیستا؟
 - بله، سیور، به لطف خدا. خیلی خوب...
 نامهرسان ژنوبی در حالیکه به خود فشار می آورد تا به صدایش حالت خصامی
 بدهد گفت:
 - آن روز ما همه بخاطر کارناوال دررم بودیم. من تمام روز را با مردی از اهالی
 سیسیل، یعنی یکی از دوستانم که نامهرسان بود و در منزل یک خانواده انگلیسی
 اقامت داشت، گذرانده بودم. وقتی به هتل برگشتم با کارولنیای کوچولو که هیچوقت
 به تنهایی پاز خانه بیرون نمی گذاشت روبرو شدم که با حواسی کاملاً پرت در حاشیه
 خیابان می دوید.
 - کارولنیا! چه خبر شده؟
 - اوه، با پتیستا! اوه - محض رضای خدا! خانم من کجا است؟
 - خانم، کارولنیا؟
 - از صبح نیست. خودش به من گفت که وقتی آقا برای گردش روزانه اش بیرون
 رفت، او را صدا نکرد، چون شب استراحت نکرده بود و خسته بود (درد داشت)
 گفت تا شب در رختخواب می ماند که سر حال بیاید! - نیست! - نیست! آقا آمد در
 را شکست. او نیست! خانم قشنگ، خوب و بیگماه من!

آنچه من به چشم خود دیدم و چیزی که کارولنیای زیبا به من می گفت هر دو
 حاکی از آن بود که آقا تمام هم خود را صرف مداوای خانم از وحشت خیالی اش
 می کند. برخورد او سرشار از محبت، ولی بسیار منطقی و محکم بود. او برای
 خانم استدلال کرد که راه دادن به چنین تخیلاتی اگر در حکم راه دادن به دیوانگی
 نباشد لافل به معنی راه دادن به مالیخولیا است و اضافه کرد که تنها تلاش خود خانم
 است که می تواند در بهبود حالش مؤثر واقع شود و اینکه اگر خانم تنها یکبار موفق
 شود بر ضعف عجیبش غلبه کند و تابه آنجا پیش برود که مثل یک خانم محترم انگلیسی
 که مهمانی را می پذیرد از سنویر دلومبرا پذیرایی کند این نقطه ضعف برای همیشه
 از میان خواهد رفت. برای پایان دادن به ماجرا سنویر یکبار دیگر به قصر آمد و
 خانم ظاهراً بدون ناراحتی (اگرچه با تحمل فشار و وحشت) از او پذیرایی کرد و آن
 شب بدون سروصدا گذشت. آقا چنان از این پیشرفت شادمان بود و مشتاق تحکیم
 آن شده بود که سنویر دلومبرا را به میهمان دائمی ما تبدیل کرد. سنویر دلومبرا در
 زمینه نقاشی، کتاب و موسیقی اطلاعات وسیعی داشت و بدون شك حضورش در هر
 قصری مشابه قصر ما با حسن استقبال روبرو می شد.

بارها توجه من به این امر جلب شده بود که خانم بطور کامل شفا نیافته است.
 او در حضور سنویر دلومبرا چشم به زمین می دوخت و سرش را پایین می انداخت و
 یا با حالتی حاکی از وحشت و افسون به او نگاه می کرد - انگار که آن مرد نفوذ
 یا تسلطی شیطانی بر او دارد. هر بار که رویم را از طرف خانم به سمت آن مرد برمی گرداندم
 او را در هر کجای که بودیم - چه در باغ پردرخت قصر و چه در تالار بزرگ و نیمه
 روشن آن - می دیدم که با «نگاهی خیره از اعماق تاریکی» به خادم می نگردد. البته
 شاید برداشت من به خاطر این بود که سخنان کارولنیای زیبا را که در وصف چهره
 ظاهر شده در رؤیا گفته بود فراموش نکرده بودم.

بعد از دیدار دوم دلومبرا صدای آقا را شنیدم که به خانم می گفت:
 - می بینی کلارای عزیز، همه چیز تمام شد! دلومبرا آمد و رفت و ترس تو مثل
 یک تکه شیشه شکست و ریخت.
 خانم پرسید:

این دو برادر محبت عمیقی وجود داشت. آن دو تجارتخانه مشترکی در گودمنزفیلد¹ داشتند ولی باهم زندگی نمی‌کردند. آقای جمیز در خیابان لهستان در نزدیکی تقاطع خیابان اکسفورد در لندن زندگی می‌کرد و آقای جان در نزدیکی خیابان جنگل ایننگ اقامت داشت.

قرار بود حدود یک هفته دیگر راه بیافتیم. روز دقیق حرکت بستگی به وضع تجارت داشت. آقای جان به خیابان لهستان (محل خانه‌ای که من هم در آن اقامت داشتم) آمد تا آن هفته را با آقای جمیز بگذرانند. ولی روز دوم به برادرش گفت: «حالم چندان خوب نیست جمیز. چیز مهمی نیست ولی فکر می‌کنم نفرس کمی ادبتم می‌کند. من به‌خانه می‌روم و از زن خدمتکار که زیر و بم وضع جسمانی مرا می‌داند می‌خواهم از من پرستاری می‌کند. اگر حالم بهتر شود قبل از اینکه به سفر بروی برای دیدنت می‌آیم و اگر حالم آنقدر خوب نبود که بتوانم برای دیدارت بیایم، خوب البته تو قبل از رفتن خواهی آمد و از من دیدار خواهی کرد. آقای جمیز گفت که البته اینکار را خواهد کرد و آنها همانطور که رسم همیشگی‌شان بود با هر دو دست باهم دست دادند و آنوقت آقای جان به راننده کالسکه کهنه‌اش دستور حرکت داد و باسروصدا از آنجا رفت.

شب دوم بعد از این جریان یعنی روز چهارم هفته بود که آقای جمیز در حالیکه لباس فلانل پوشیده بود و شمعی در دست داشت به اتاق من آمد و از خواب بیدارم کرد. او بر لبه تخت من نشست و در حالیکه به من نگاه می‌کرد گفت: «بلهلم من به دلالتی فکر می‌کنم که یک بیماری عجیب بر من عارض شده است.»

من تازه متوجه شدم که حالت عجیبی در چهره او دیده می‌شود. او گفت: «من خیلی چیزها را که شرم دارم به دیگران بگویم، به تومی گویم، چرا که تو به یک ملت منطقی تعلق داری. در کشور تو چیزهای مرموز مورد تحقیق قرار می‌گیرند و تنها با یک حکم ساده و با اعلام اینکه آن چیز «قبلاً وزن یا اندازه گیری شده» یا «غیر قابل وزن کردن و غیر قابل اندازه گیری تشخیص داده شده» یا اینکه «سالهای سال قبل تکلیفش معلوم شده و برای همیشه کنار گذاشته شده» است، به بونته فراموشی سپرده نمی‌شوند. و بعد از مکثی کوتاهی به ناگهان اضافه کرد: «من الان

کوچولوی زیبا چنان ملتهب بود و بی‌تابی می‌کرد که اگر مثل کسی که هدف گلوله قرار گرفته است از حال نمی‌رفت و به میان بازوان من نمی‌افتاد هرگز نمی‌توانستم او را کنترل کنم. آقا بالا آمد اما او همانقدر از نظر رفتار، قیافه و صدا به اربابی که من می‌شناختم شباهت داشت که من داشتم. ما سوار کالسکه شدیم [من کوچولوی زیبا را قبلاً روی تختش در هتل خوابانده و او را به رن مستخدمه سپرده بودم]. ارباب در حالیکه کالسکه را با سرعتی دیوانه‌وار می‌راند ما را از میان تاریکی‌های منطقه متر و که کامپانیا گذراند.

وقتی هوا روشن شد ماه یک چاهارخانه زهوار در رفته پست رسیدیم. در آنجا خبر شدیم که همه اسبهای آن دوازده ساعت قبل اجاره شده و به نقاط مختلف فرستاده شده‌اند و حالا خوب به حرفم توجه کنید: اینکار بوسیله شخصی به نام سینور دلو- میرا صورت گرفته بود که همراه بابک خانم و حشمت‌زده انگلیسی که در گوشه کالسکه کز کرده بود از آنجا گذشته بود...

نامه‌رسان ژنوایی در حالیکه نفس بلندی می‌کشید ادامه داد: هرگز نشنیدم که از آن نقطه به بعد کسی اثری از آن خانم دیده باشد. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که او ناپدید شد و در کنار همان چهره ترسناکی که در رؤیایش دیده بود و از آن هراس داشت به اعماق جهان شوم فراموشی فرو رفت.

نامه‌رسان آلمانی پیروزه ندانه گفت: - اسم این را چه می‌گذارید؟ ارواح!؟ در آن هیچ اثری از ارواح نیست - اسم این را که می‌خواهم برایتان بگویم چه می‌گذارید؟ ارواح!؟ در این هم اثری از ارواح نیست.

نامه‌رسان آلمانی سپس اینطور ادامه داد: - من یکبار به استخدام یک انگلیسی که مرد محترم، جا افتاده و مجردی بود در آمدم تا او را در مسافرت به کشورم یعنی سرزمین پدریم همراهی کنم. او بازرگانی بود که با کشور من دادوستد می‌کرد و زبان ما را هم می‌دانست؛ اما از دوران کودکیش یعنی تصور می‌کنم از شصت سال قبل از آن به آنجا سفر نکرده بود.

«نام او جمیز بود و یک برادر دوقلو به اسم جان داشت که او نیز مجرد بود.

1. Godman's Field

را در آنجا و نیمی دیگر را در درشکه به تن کند و اسبها فاصله خیابان لهستان تا خیابان
حنگل را در یک چشم بهم زدن پیموندند .

نامهرسان آلمانی ادامه داد:

«و حالا توجه کنید! من همراه با آقای جمیز به اتفاق برادر رتم و با چشمان خودم
دیدم و با گوشهای خودم آنچه را که می خواهم بگویم شنیدم .

برادر او روی تحت خوابش که در انتهای اتاق خواب بود دراز کشیده بود .
پیرزن خدمتکار آنجا بود و افسردگی دیگری هم بودند - فکر می کنم اگر چهار نفر
نبودند لااقل سه نفر می شدند و همه آنها از اوایل بعد از ظهر در آنجا حضور داشتند .
او لباس سپید در بسر داشت . درست مثل شبیح - که امری طبیعی بود چرا که لباس
خوابش را پوشیده بود . اما در عمل هم به شبیح شباهت داشت چرا که وقتی برادرش
را دید مشتاقانه به او چشم دوخت . وقتی برادرش به کنار تخت رسید ، او به آرامی
نیم خیز شد و در حالیکه به دقت به او نگاه می کرد این کلمات را بر زبان آورد :
« جمیز - تو امشب یکبار دیگر هم مرا دیده ای - خودت هم می دانی ! » او این را گفت
و افتاد و مرد !

وقتی فاضل آلمانی حرفش را تمام کرد منتظر شدم تا ببینم چه چیزی در باره اش
گفته می شود - اما سکوت شکسته نشد . به طرف آنها برگشتم . هر پنج نفر رفته بودند -
چون بدون سروصدا رفته بودند که می شد تصور کرد آب شده و در بره های همیشگی
این کوهستان وهم انگیز فرو رفته اند . در این وقت من دیگر حال تنها نشستن در آن
مکان هراسناک و تحمل باد سردی را که به آرامی بر بدنم می وزید نداشتم - راستش
را بخواهید حال تهانشستن در هیچ کجا را نداشتم . بنابراین به اتفاق پذیرایی صومعه
برگشتم و وقتی آن مرد محترم امریکایی را یافتم و متوجه شدم که هنوز تمایل دارد
سرگذشت عالیجناب آناباس داجر را برایت بگویم . به تمامی داستانش گوش دادم .

شبح برادرم را دیدم!

نامه رسان آلمانی گفت :

- اعتراف می کنم که باشنیدن این حرف سوزشی در قلبم احساس کردم . آقای
جمیز در حالیکه خیره بدن نگاه می کرد که تا نشان دهد که حواسش کاملا سرچایش
است تکرار کرد: « شبح برادرم ، جان! چون خوابم نمی برد در تختم نشسته بودم که
وارد اتاقم شد . جامه ای سپید در بر داشت و در حالیکه با اشتیاق به من نگاه می کرد
به انتهای اتاق رفت . به کاغذهایی که روی میز تحریرم بود نگاهی انداخت ، برگشت
و در حالیکه هنوز مشتاقانه به من نگاه می کرد از کنار تخت گذشت و از در بیرون رفت .
مطمئن باش بهیچ وجه دیوانه نیستم و بهیچ وجه علاقه ای ندارم که برای این شبیح
موجودیتی خارج از وجود خودم قائل شوم . من فکر می کنم که این خطاری بود
به من که بیمار هستم . فکر می کنم بهتر است حجامت کنم؟

نامهرسان آلمانی گفت :

- من بلافاصله از رختخواب خارج شدم و در حالیکه لباسهایم را می پوشیدم از
او تمنا کردم که وحشت به خودش راه ندهد و به او گفتم که دنبال پزشک می روم . تازه
آماده شده بودم که صدای کوبیدن مشت و زنگ ، از جانب در خروجی در خانه
طنین انداخت . اتاق من در قسمت عقب و زیر شیروانی بود و آقای جمیز در طبقه
دوم و در قسمت جلو ساختمان قرار داشت . ماهه اتاق آقای جمیز رفتیم و پنجره را باز
کردم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده است . مردی که در آن پایین بود در حالیکه برای دیدن
ما از پنجره عقب عقب و به طرف دیگر کوچه می رفت گفت:

« شما آقای جمیز هستید؟ »

- بله - خودم هستم - و شما دستیار برادرم ، رابرت هستید .

- بله آقا ، متأسفم که باید بگویم ، آقای جان بیمار است . حالش خیلی بد است
آقا . حتی از این می ترسیم که در بستر مرگ باشد . او می خواهد شمارا ببیند آقا .
من یک درشکه تک اسبه همراه آورده ام - خواهش می کنم بیایید نزد او برویم . تمنا
می کنم عجله کنید!

آقای جمیز و من به یک دیگر نگاه کردیم . او گفت : « ویلهلم ، این خیلی عجیب
است! بنابراین میل دارم که توهم همراهم بیایی . » کمکش کردم که نیمی از لباسهایم

اعجاب آور در نتیجه آن واقعه دامنگیر قلعه شده است ولی مشکل می توان تصور کرد که چنین چیزی واقعت داشته باشد چرا که این جد بزرگ بارون که شخص مهربانی بود بعداً که این طرز نسجیده عمل کرده بود سخت متأسف شده بود و به عنوان عذرخواهی مقادیری سنگت ساختمانی و الوار را که به بارون ضعیفتری تعلق داشت به زور تصرف کرده بود و با آن نمازخانه کوچکی ساخته بود و به این ترتیب در مقابل همه درخواستهایش از ملکوت اعلی جواب مثبت گرفته بود و هر آنچه را که می خواست دریافت کرده بود. صحت از احداث بارون مرا به یاد ادعاهایش در مورد لزوم رعایت احترام او به خاطر شجره نامه اش می اندازد. متأسفانه مطمئنم که نمی توانم تعداد اجداد بارون را معین کنم ولی می دانم که او خیلی بیشتر از معاصریش جد و آباد داشت. و خیلی دلم می خواست او تا سالهای اخیر زندگی می کرد چون در این صورت تعداد اجدادش بیشتر می شد. برای مردان بزرگ قرنهای قبل خیلی درد آور است که آنقدر زود با به این جهان گذاشتند، زیرا از مردی که سیصد سال یا چهارصد سال قبل متولد شده باشد انصافاً نمی شود توقع داشت که به اندازه فردی که حالا متولد می شود قوم و خویش مرحوم داشته باشد! و این فردی که تا آنجایی که ما می دانیم ممکن است یک بیست و دو ساله و آنقدر مفلوک باشد - از بزرگترین اصیل زادهای که هم اکنون در قید حیات است شجره نامه طولانی تری خواهد داشت و این به اعتبار من اصلاً منصفانه نیست!!

خوب برگردیم سر داستان بارون کولدوت هوت از گراگتسویک. او آدم گندمگون با زبانی بود ناموسی سواد و سبلی کلاه که وقتی به شکار می رفت مثل بگهانهای بنابر حامدای از بازجه ماهوت سر رنگ بدن و جکمه های حمایی رنگ به پامی کرد و یک ششور بر شانه اش می آویخت. وقتی در ششور می دمید بیست و چهار نجیب زاده دیگر نامقامی اندکی دارا در خانه های از ماهوت سز کمی دمحت تر - و با جکمه های حمایی جلای رنگ که کف آنها کمی صحنه تر بود بکراس به آن جا می آمدند و به نصف و بست سر هم است می را بندند و در حالی که بیردهانشان را چون بردهای خاصه باحسان به دست گرفته بودند دور می سدند تا گرازی را شکار کنند و شاید با

چارلز دیکنز

بارون گراگتسویک

بارون فون کولدوت هوت یعنی بارون منطقه گراگتسویک آلمان شایسته ترین بارون جوانی بود که انسان ممکن است آرزوی دیدنش را داشته باشد. نیازی نیست بگویم که او دریت قلعه زندگی می کرد. چرا که این موضوع از بدیهیات است. نیازی هم نیست بگویم او در قلعه کهنه ای زندگی می کرد، چرا که مگر می شود یک بارون آلمانی در قلعه ای نو زندگی کند؟ و به ساختمان این قلعه هم پیشامدهای عجیب و غریب بسیاری بست می دادند که در میان آنها، چیزی که مایه حیرت می شد و زیاد اسرار آمیز به نظر نمی رسید این بود که هر وقت باد می وزید و در دود کشتهای آن می پیچید غرشی دهشتناک سرمی داد و در میان درختان جنگل مجاور زوزه می کشید و با این که هر وقت ماه می تا یاید نورش از حلال و فرح دیوارها به داخل می تافت و عملاً همه یهایی از تالارها و سرسراهای وسیع آن را کاملاً روشن می کرد و بقیه آن را در تاریکی ملال آوری باقی می گذاشت. من گمان می کنم یکی از احداث بارون یکبار که دچار بی پولی شده بود دشنه ای را در بدن اصل زاده ای که شبی به منظور پیدا کردن راهش به آنجا مراجعه کرده بود جای داده بود. تصور عموم بر این بود که این حوادث

1. Baroon of Grotzavig
2. Baroon von Koeld wethout

شراب را پشت سرهم سر می کشید. ولی هرچه بیشتر سر می کشید اخمهایش بیشتر درهم می رفت! نحیب زادگانی هم که افتخار یافته و امتیاز خطرناک نشستن در طرف راست و چپ او را به دست آورده بودند از وی تقلید می کردند و به سرعت پیاله های شراب را در شکم خود خالی می کردند و به یکدیگر چشم غره می رفتند!

ناگهان بارون فریاد برآورد: «خواهم کرد» و درحالی که بادست راست محکم بروی میز می کوبید و بادست چپ سیلش را تاب می داد فرمان داد: «به سلامتی بانوی گراگتسویک جامها را پر کنید!»

رنگ رخسار هر بیست و چهار سبزی پوش پرید. البته به استثنای رنگ دماغهایشان که غیر قابل تغییر بود!

بارون درحالی که به دور تا دور میز نظر می انداخت تکرار کرد:

– گفتم به سلامتی بانوی گراگتسویک!

سبز پوشها فریاد زدند:

– به سلامتی بانوی گراگتسویک.

به هر بیست و چهار رگلو بیست و چهار پیمانه سلطنتی از شراب نساب کم نظیر سرازیر شد و لحظه ای بعد آنها هر چهل و هشت لیتر را با اشتیاق لیسیدند و بار چشمهایشان را برهم گذاشتند.

بارون کولدوت هوت گفت:

– دختر قشنگ بارون فون اسویلن هاورن!

و با فروتنی توضیح داد:

– ما فردا نمل از عروبت آفتاب احازة ازدواج نا دختر را از پدرش مطالعه خواهیم

کرد و اگر او به خواستگاری ما جواب رد داد دماغش را خواهیم پرید!

زمزمه دورگه و درهم و برندی را حضار برخاست و یک یک آنها ابتدا دست به

قبضه شمشیر بردند و سپس با حرکتی حاکی از هراس نوك بیبی هایشان را لمس کردند.

واقعاً که ما اهدا انجام و طعنه کردن فرزندی بیست و نه پدرش چقدر دلپذیر است!

خرسی درگیر شوند که در صورت اخیر شخص بارون ابتدا حیوان را می کشت و بعد ریش و سبیلهایش را با آن جرب می کرد. این ایام. دوران خوشی برای بارون گراگتسویک بود و دوران بزهم خورش تری برای ملازمین او. که هر شب آتقدر شراب راین می نوشیدند تا به زیر میز سرنگون می شدند و آنوقت بطریها را همان جا روی زمین سر می کشیدند و به دنبال بشکه ها می فرستادند. در هیچ عهد و رمانی چنین جگجوزبان شاد و شگول و سر حال و سرمستی چون هیئت عیاشان گراگتسویک وجود نداشته است!

ولی خوشی های سرمیری و یاحتی خوشیهای زیر میزی هم به کمی تنوع نیار دارد بخصوص وقتی که همان گروه بیست و پنج نفری هر روز به سرهمان میز بشییدند و در همان موضوعهای همیشگی صحبت کمد و همان داستانهای همیشگی را برای هم بگویند. بنابراین بارون حسنه شد و نیار به کاری هیجان آور پیدا کرد پس به فکر نزاع کردن با نجیب زادگانش افتاد و تصمیم گرفت هر زور بعد از نهار به دو سه تایی آنها اردنگی بزند! این کار در آغاز برایش تنوع جالبی بود ولی یک هفته ای که گذشت این هم یک نواخت و کسل کننده شد. بارون احساس کرد که باز هم حالش خوب نیست و در کمال یأس و ناامیدی برای یافتن سرگرمی جدیدی به تکیه افتاد.

شبی، بعد از یک روز فعالیت ورزشی که در طی آن بارون فون کولدوت هوت از نمرود و گیلینگ و اثر هم جلو زده بود و «یک خرس خوب دیگر» ذبح کرده بود و آن را پیروزستانه به منزل آورده بود و بسا کج حلقی در صدر میزش جلوس کرده بود و با سیمایی نسا راضی به سقف دود زده سالون نگاه می کرد و پیاله های بزرگ

۱. بارون و سبیلها در حین خوردن شراب با هم می خندیدند و می گفتند: «ما فردا نمل از عروبت آفتاب احازة ازدواج نا دختر را از پدرش مطالعه خواهیم کرد و اگر او به خواستگاری ما جواب رد داد دماغش را خواهیم پرید!»

2. Rhine

۳. Nimrod معروف: یکی از شخصهای اجداد است که از نظر مهارت در شکار شهرت داشته است و Giling water که یک نوع آب است که در مصر چادر دیگر است که جهت استفاده از روغن خرس در تازنگاهش در زیر زمین محل آرایشگاه خرس نگاه می داشت و برای رفع آلودگی در داخل آرایشگاه حسنه می کرد که محسوسش چمن بود و یک خرس جون دیگر امروزه در سوادیه

1. Bron Von Swillenhausen

که این روزگزار خوش خیلی زود نغمه بیوفایی ساز کرد و در یک چشم بر هم زدن از دستشان گریخت!

روزی بارونس فون کولدوت هوت گفت:

– عزیزم!

بارون فون کولدوت هوت گفت:

– عشق من!

– آن مردان بی تربیت و شلوغ بلوغ...

بارون فون کولدوت هوت در حالیکه از جای می پرید با تعجب پرسید:

– کدام؟ بانو!

بارونس از میان پنجره‌ای که مقابلش ایستاده بودند به حیاط که آن پایین و در زیر پایشان واقع شده بود و در آن سبزپوشهای بی‌خبر از همه‌جا به‌عنوان تدارک برای حمله جهت شکار یکی‌دوگاز مشغول نوشیدن جرعه‌های مخصوص مراسم حرکت بودند اشاره کرد.

بارون گفت:

– ملتزمین شکار من هستند خانم!

بارونس با زمزمه گفت:

– بیرونشان کن عشق من.

بارون با حیرت داد زد:

– بیرونشان کنم!؟

بارونس جواب داد:

– برای خشنود کردن من – عشق من..

بارون داد زد:

– برای خوشنود کردن ابلیس – خانم.

که در نتیجه بارونس جیغ بلندی سرداد و غش کرد و در جلوی پای بارون بر زمین افتاد. خوب – بارون چه کار می‌توانست بکند؟ ندیمه بانو را صدا زد، غرشی برای احضار پزشک سرداد و آنوقت به حیاط دوید و دوتا از سبزپوشهایی را که پوستشان

مثلاً اگر دختر بارون فون اسویلن هاوزن پیر اعلام کرده بود که دلش درگرو شخص دیگری است و بروی پاهای پدرش افتاده و آنها را با اشکهای شورش نمک سود می‌کرد و یا این که غش وریده می‌رفت و این نجیب‌اده پیر را دیوانه‌وار و با هر چه که از دهانش درمی‌آمد مورد «لطف و عنایت» قرار می‌داد – گرچه احتمال آن صد به یک بیش نبود – در این صورت درو پنجره‌های قلعه اسویلن هاوزن گل گرفته می‌شد و یا اینکه بارون اسویلن هاوزن از یکی از این پنجره‌ها با مغز به خارج انداخته می‌شد و قلعه منهدم می‌شد! اما خوشبختانه صبح روز بعد هنگامی که اولین یک سحرگامی در خواست فون کولدوت هوت را به همراه آورد، دختر خانم آرامش خود را حفظ کرد، با فروتنی به اتساقش خرامید و از پنجره آن به تمناهای خواستگار و ملتزمین رکابش نشست و به محض این که اطمینان پیدا کرد سوارکار سبیل کلفت شوهر پیشنهادی خودش است با عجله خود را به حضور پدر رسانید و آمادگی کامل خودش را برای فداکاری و ایشار جهت حفظ سلامتی پدرش اعلام کرد. بارون محترم فرزندش را سخت در آغوش گرفت و به خساطر این همه محبت قطراتی اشک از روی شادی افشاند.

آن روز در قصر جشن و سرور باشکوهی برپا بود. بیست و چهار سبزپوش فون کولدوت هوت با دوازده سبزپوش فون اسویلن هاوزن میثاق دوستی ایستنی رد و بدل کردند و به بارون که نسیال قول دادند که آنقدر از شرابهای وی بنوشند تا «چشمانشان آلبالو گویاس بچیند» – که احتمالاً منظورشان تازمانی بود که سرتاسر رخسارشان به رنگ نوك دماغشان در آید! و وقتی زمان جدایی فرا رسید فرد فرد آنها با کف دست محکم بر پشت یکدیگر کوبیدند و با سرور و شادمانی چهار نعل راهی خانه شدند.

مدت شش هفته زودگذر خرسها و گرازها دوران تعطیلاتشان را می‌گذراندند. در این مدت دو «خاندان» کولدوت هوت و اسویلن هاوزن متحد شدند، نیزه‌ها زنگار گرفت و صدای شیپور بارون فون کولدوت هوت بخساطر بی‌مصرف ماندن دورگه شد.

آن روزها برای گروه بیست و چهار نفره روزهای درخشانی بود. ولی افسوس

کلفت تر بود اردنگی زد و در حالیکه با صدای بلند ناسزا می گفت دور حیاط عقب سر دیگران گذاشت. و به آنان امر کرد که «بروند به...» به کجایش مهم نیست چرا که من کلمه آلمانی آنرا نمی دانم و گرنه باظرافت برایتان بیان می کردم... در توان من نیست که توضیح بدهم چگونه و چقدر بعضی از زنها قدرت این را دارند که شوهرانشان را تحت تسلط خود در آورند و تاجه حد اینکار را می کنند. گرچه من هم می توانم در این زمینه نظریه شخصی خودم را داشته باشم و معتقد باشم که احدی از افراد مجلس نمایندگان نباید متأهل باشد چرا که از هر چهار عضو متأهل مجلس سه نفر به ناچار مطابق با وجدان همسرانشان [اگر چنین چیزی وجود داشته باشد] رأی می دهند و نه مطابق با وجدان خودشان! تنها چیزی که عجالتاً لازم است بگویم این است که بارونس کولدوت هوت به طریقی تسلط محکمی بر بارون فون کولدوت هوت پیدا کرد و بارون کم کم، ذره ذره، روز به روز و سال به سال در رابطه با مسائل مورد اختلاف بیشتری قسافیه را باخت و به تدریج جل و پلاس کلیه سرگرمیهای قدیمش، جمع شد تا وقتی به یک مرد چاق و تپل میل چهل و هشت ساله یا در این حدود مبدل شد دیگر نه مراسم جشنی برایش مانده بود، نه عیش و نوشی، نه ملتزمین شکاری و نه شکاری! بطور خلاصه هیچکدام از چیزهایی را که سابقاً دوست داشت و صاحبش بود دیگر در اختیار نداشت. و گرچه هنوز به جسارت شیر و درنده خوبی پلنگ بود در قصر خودش در گراگتسویک بوسیله همسر خودش تودهانی و توسری می خورد!

اما بدبختیهای بارون به همین ها ختم نشد. در حدود یکسال بعد از ازدواج بود که یک بارون کوچک خوش بینه به دنیا آمد، که به افتخارش مراسم آتش بازی مفصلی برگزار شد و دهها دوجین بطری شراب سر کشیده شد. ولی سال بعد سرو کله یک بارونس کوچک پیدا شد و سال بعد هم یک بارون دیگر و بهمین منوال هر سال یک بارون یا یک بارونس [و یک سال هردو باهم] به دنیا آمدند! تا اینکه بارون فون کولدوت هوت خود را سرپرست یک خانواده کوچک دوازده نفری یافت! خیلی طبیعی بود که در یکایک مراسم جشنهای تولد اینها بارونس محترم خاندان فون اسویلن هاوزن حساسیتی آمیخته به تشویش برای سلامت فرزند دلنشد بارونس

بارون بیچاره تمام این مشکلات را تازمانی که می توانست تحمل کرد و وقتی پیمانۀ صبرش کاملاً لبریز شد، اشتها و روحیه اش را از دست داد و با دلی تنگ و شکسته کنج عزت گزید و گوشه نشینی اختیار کرد. اما روزگار هنوز بدبختیهای عظیمتری را برایش در آستین داشت و مشکلات جدید افسردگی و مالیخولیای او را افزایش می داد. اوضاع کشور عوض شد. قرض بسالا آورد. محتویات صندوقهای خزانه گراگتسویک که به نظر خانواده اسویلن هاوزن پایان ناپذیر می آمد، تهی شد. و درست در موقعیکه بارونس در آستانۀ اضافه کردن سیزدهمین عضو به شجرۀ خانوادگی بود فون کولدوت هوت کشف کرد که هیچ منبع درآمدی برای احیاء مجدد خزانه در اختیار ندارد.

بارون در دل گفت: «نمی دانم چه باید کرد. فکر می کنم بهتر است خود را بکشم!»

این فکر به نظرش خیلی زیرکانه آمد. یک کارد شکاری قدیمی را از گنجۀ دهم دستش برداشت و بعد از اینکه آنرا با چکمه هایش تیز کرد با حرکتی که بعضی جوانها به آن

به خیلی چیزها فکر کرد - به دروسهای فعلی، به دوران گذشته و زمانی که مجرد بود، به سبز پوشها که مدتها بود در اینجا و آنجا مملکت گم و گور شده بودند و به استثنای دونفر از آنها که متأسفانه گردنشان را زده بود و چهارتای دیگر که خود را با پر خوری کشته بودند. کسی همی دانست چه بلایی بر سر بقیه آمده است... داشت با فکر خرسها و گرازها کله جار می رفت که در موقع سر کشیدن جرعه ای ته لیوان نگاهش به بالا افتاد و برای اولین بار و با کمال حیرت متوجه شد که در آنجا تنها نیست.

خیر - تنها نبود چرا که در سمت دیگر آتش موجود چرو کیده و وحشتناکی دست به سیمه نشسته بود: چشمانی بسیار گود رفته و حو ن گرفته و چهره ای سی روح و فوق العاده دراز داشت که حلقه هایی از موهای زبر و سیاه رنگ، ژولیده و وز کرده دورتادورش رافرا گرفته بود. پیراهنی به رنگ آبی مات نه تن کرده بود که وقتی بارون یادقت به آن نگاه کرد متوجه شد که در جلو و از بالا به پائین بوسیله دسته های تابوت دگمه بامزین شده است. پاهایش راهم تعدادی لوحه های زوی تابوت چون رهی در بر گرفته بودند. شانه چپش را ردای کوتاه تیره رنگی می پوشاند که بظن می رسد از باقیمانده پارچه روکش بک تابوت درست شده باشد. او اندک توجهی هم به بارون نداشت و به شعله های آتش خیره مانده بود.

بارون در حالیکه برای جلب توجه موجود پایش را به زمین می کوبید گفت:
« اوهوی!»

موجود غریبه بدون اینکه سر یا اندامش را تکان دهد چشماش را به طرف بارون چرخاند و گفت:

- اوهوی، چی می خواهی؟

بارون که از صدای زنگ دار و چشمان سی حالت او ترسی به خود زاده داده بود، جواب داد:

- چی می خوام؟ من باید از تو این سؤال را بکنم. چطور به اینجا آمدی؟
موجود گفت:

- از در!

بارون گفت:

« نیش چاقو زدن » می گویند آنرا به سمت گلویش برد. اما در نیمه راه دست از کار کشید: « اوه - از کجا معلوم که بقدر کافی تیز باشد؟ » بار دیگر کارد را تیز کرد و یکبار دیگر کوشید تا تیغه کارد را با گلویش آشنا کند. اما اینبار دستش با صدای جیغ بلند بارونها و بارونسهای جوان از حرکت ایستاد. صدای جیغ از بالای برجی می آمد که در آن برای بارونها و بارونسهای کوچک مهد کودکی ساخته و پنجره هایش را هم برای جلوگیری از کله معلق شدن آنها به داخل خندق بامیله های آهنی مسدود کرده بودند.

بارون آهی کشید و در دل گفت: « اگر مرد مجردی بودم حتماً تا بحال بدون اینکه کسی وسط کار مزاحم شده باشد پنجاه بار تمام اینکار را کرده بودم. » و بعد داد زد: « آهای بک تنگ شراب و چق بزرگ مرا توی حجره گنبد دار پشت سر سرا بگذارید. » یکی از خدمتکاران لطف کرد و در ظرف نیم ساعت یا کمی بیشتر دستورات فون کوالدوت هوت را اجرا کرد و وقتی این امر به اطلاع بارون رسید با قدمهای بلند به حجره گنبد دار که دیوارهایش از چوب تیره رنگ بر آبی ساخته شده بود و در نور آتش شعله ور هیزمهایی که جلوی بخاری دیواری انباشته شده بود می درخشید، رفت. شراب و چق آماده بود و آنجا روی هم رفته گرم و نرم به نظر می رسید.

بارون گفت:

- چراغ را نبر.

خدمتکار پرسید:

- امر دیگری هست سرور من؟

بارون پاسخ داد:

- بیرون!

خدمتکار اطاعت کرد و بارون کلون در را انداخت.

بارون در دل گفت: « آخرین چق را می کشم و آنوقت روانه می شوم. » بنابراین بعد از اینکه فرمانروای گراگتسویک کارد را برای استفاده مجدد روی میز گذاشت و مقادیر معنایی شراب نوش جان کرد، توی بک صندلی راحتی لم داد، پاهایش را در مقابل آتش دراز کرد و به دود کردن پرداخت.

بارون جواب داد :

- درست نه - باید اول چپم را تمام کنم .

موجود گفت :

- پس بجنب !

بارون گفت :

- مثل اینکه خیلی عجله داری ؟

موجود جواب داد :

- خوب - البته که دارم - فعلا کاروکاسبی من در انگلیس و فرانسه خیلی رونق دارد و من خیلی سرم شلوغ است .

بارون در حالیکه با سر چپش به بطری می زد پرسید : - مشروب خور هستی ؟

موجود به خشکی گفت :

- ندهم موع - آنهم خیلی زیاد .

بارون گفت :

- هیچوقت در حد اعتدال نمی خوری ؟

موجود با شمشیر گفت :

- هرگز ! اینکار نشاط می آورد !

بارون نگاه دیگری به دوست جدیدش که به نظرش نوعی مأمور گمرک عجیب و غریب می آمد انداخت و از او پرسید که آیا او شخصاً در کارهای اجرایی چنین امور جزیبی چون کاری که خودش قصد انجامش را دارد فعالیت دارد ؟

موجود با تزییر جواب داد :

- خیر - ولی من همیشه در موقع عمل حاضر هستم .

بارون گفت :

- لابد برای اینکه بیطرفانه تماشا کنی .

موجود در حالیکه با میخ چوبی ورمی رفت و غلاف آنرا معاينه می کرد گفت :

- فقط همین .

وبعد اضافه کرد :

- توجی هستی ؟

موجود جواب داد :

- يك انسان .

بارون گفت :

- باور نمی کنم !

موجود گفت :

- باشد - باور نکن .

بارون گفت :

- همین کار را می کنم !

موجود مدتی به بارون گراگتسویک خیره شد و بعد کاملاً خودمانی گفت :

- انگار حرف به کلمات نمی رود - باشد - من انسان نیستم .

بارون پرسید :

- پس چه هستی ؟

موجود جواب داد :

- يك جن .

بارون با استهزاء گفت :

- چندان شباهتی به جن ها نداری .

شیخ گفت :

- من يك یأس و خودکشی هستم - حالا مرا شناختی ؟

باگفتن این حرف شیخ طوری به طرف بارون چرخید که انگار خود را برای آغاز مکالمه جمع و جور می کند و جالب اینکه در ضمن اینکار ردایش را به کناری انداخت تا يك میخ چوبی که از مرکز بدنش می گذشت، نمایان شود و سپس بايك حرکت سریع آنرا بیرون کشید و باچنان خونسردی آنرا روی میز گذاشت که انگار عضا است .

موجود در حالیکه نظری به طرف کارد شکاری می انداخت گفت :

- خوب - حالا برای کار من حاضری ؟

- هر چه می‌توانی عجله کن چون می‌دانم که جوان اصیل زاده‌ای هست که به درد پولداری و تفریح زیاد مبتلا است و همین الان به من نیاز دارد.
بارون که خنده‌اش گرفته بود باهیجان گفت:
- می‌خواهد خودش را بکشد چون زیادی پول دارد؟ ...هه...هه... خیلی بامزه است.

(بعد از مدتها این اولین باری بود که بارون می‌خندید).
موجود در حالیکه بسیار وحشت‌زده به نظر می‌آمد باکله گفت:

- ببین دیگر اینکار را نکن!
بارون مؤاخذه کنان پرسید:

- چرا نکنم!؟
موجود گفت:

- چونکه اینکار تمام وجود مرا به درد می‌آورد. هر چقدر که دلت می‌خواهد آه بکش. این عمل حال را بهتر می‌کند.
بارون با شنیدن این کلمه بطور ناخودآگاه آه کشید و موجود که مجدداً سر حال آمده بود کارد شکاری را برداشت و با عسرت و احترام و نزاکت و تشریفات تمام به او تعارف کرد.

بارون در حالیکه لبه سلاح را لمس و آزمایش می‌کرد، گفت:

- فکر بدی هم نیست! انسان خودش را بکشد چون بیش از حد پول دارد!
روح با کج خلقی گفت:

- هه... نه آنقدرها بهتر از کسی که خودش را می‌کشد چون پول ندارد یا کم دارد. اینک روح بی‌اراده و اشتهاها این حرف را زد و با اینکه خیال می‌کرد تصمیم بارون آنقدر محکم است که دیگر فرقی نمی‌کند او چه بگوید بر من آشکار نیست. فقط این را می‌دانم که با شنیدن این حرف دست بارون در هم را معلق ماند، چشمانش گشاد شد و به نظر رسید که جرقه جدیدی در مغزش زده شد.

فون کولدوت هوت گفت:

- عجب... بدون شك هیچ چیز آنقدر خراب نیست که اصلاً نشود درستش کرد.

جن داد زد:

- البته بجز خزانه‌های خالی!

بارون گفت:

- خب... ولی خزانه‌ها هم ممکن است باز زوری پر شوند.

جن خرناس کشید:

- بجز همسران سلیطه!

بارون گفت:

- آه... آنها را هم می‌شود آرام کرد.

جن فریاد زد:

- سیزده فرزند!

بارون گفت:

- مطمئناً همه‌شان بد از آب در نمی‌آیند.

معلوم بود که جن دارد از دست بارون بخاطر داشتن چنین نظریاتی آنهم همه در یک زمان خودش به جوش می‌آید. ولی سعی کرد قضیه را با خنده برگزار کند. بنابراین به بارون گفت که لطف کند و وقتی شوخی کردنش تمام شده او اطلاع دهد.
بارون معترضانه گفت:

- ولی من شوخی نمی‌کنم! در واقع هیچوقت جدی‌تر از این نبوده‌ام!

جن باقیافه‌ای بسیار گرفته و درهم گفت:

- خب... از شنیدن آن خوشحالیم... چون که شوخی کردن... بدون رودربایستی

یا مرگ من برابر است... یا الله... این دنیای ملال‌آور را فوراً ترک کن!

بارون در حالیکه با کارد بازی می‌کرد گفت:

- نمیدانم... مسلماً این دنیا ملال‌آور است اما فکر نمی‌کنم دنیای توهم خیلی

بهتر از این باشد چونکه تو آنقدرها هم آسوده بنظر نمی‌آیی... و این موضوع ترا به فکر

میاندازد... چه تضمینی داریم وجود دارد که اگر از این دنیا بروم وضع بهتری پیدا

کنم؟

- و بعد در حالیکه از جامی پرید داد زد:

– هیچ‌وقت به آن فکر نیافتاده بودم!
موجود. در حالیکه در سالهایش را به هم می‌سایید جمع کشید:

– رود باش...!

بارون گفت:

– عقب بایست! – من حالا می‌دانم چه کنم. از این به بعد به هیچ وجه به خاطر

مسئولیت زانوی عم در بغل نخواهم گسرت بلکه سعی می‌کنم با حرکت من این

مسئولیت رو بدو شوم و برای حل آنها از هوای آزاد و حررها هم که آن‌ها را گرفت!

و اسر اینها چاره‌ای که بعد با بارونس بااعتن و مطلق صحبت خواهم کرد. به

اسوین هاوزن، چند درس عبرتی خواهم داد که تا ابد فراموششان نشود!

باگفتن این حرف بارون خود را بدو صدایش انداخت و قهقهه‌ها را حمله

سر داد که صدایش در همه جا پیچید.

در حضور یکی دو قدم عقب عقب رفت. نگاهش به شدت وحشت بود به بارون

بااعتن و به حدی اینکه خندانش تمام شد و شتاب می‌چو بی را برداشت و ناسبت

در آن خودش فرو کرد. آنوقت جمع و حساسی کشید و از نظر آید شد.

بعد از آن وقت دیگر هرگز آن موجود را ندید. و ز آنجا که تصمیم قطعی گرفته

بود دست به عمل جدید زد. بروی بارونس و فون اسرین هاوزن‌ها را رانز کرد

که سر من بیاید و وقتی سالهای دراز بعد جان به جان آفرین تمام کرد گرچه تا آنجا

که من اصلاح دارم مرد ثروتمندی نبود و لسی بدون شک مرد حوسخی بود که از

بارون با خانواده عربی و طویل باقی گذاشت. خانواده‌ای ده سالی اعضای آن

زیر نظر شخص خودش به وقت در امور خرس و گراز آموزش دیده بودند! نصیحت

س به تمام مردها این است که اگر زمانی بدلیل مشایبی افسرده خاطر یا مالخوایی

شدند (که بسیاری از آنها می‌شوند) به هر دو طرف قضیه خوب نگاه کرده و به شق

بهتر با دره بین بنگرند. و اگر باز هم هوس کردند به بدون مرخصی گرفتن (مرخص

نیزند) یک چاق بزرگ جاق کنند و یک بطری کاملاً پر مشروب هم نرس جان کند

و بکند. یکی بارون که اکتسویک برایشان سرمشق خوبی شود!

و یلدام فالکنر

آن خورشید شاه‌گاهی

در شهر جفرسون حالا دیگر دوشنبه‌ها با روزهای دیگر هفته تفاوتی ندارند.

حالا با آسفالت شده‌اند و شرکتهای برق و تلفن روز به روز تعداد بیشتری از درختان

سیاه‌دار شهر درختهای بلوط، افرا، اقایا و نارون - ر قطع می‌کنند تا برای تیرهای

آهنی خود با آویزهایی چون خوشه‌های انگور آماس کرده بی‌جان و بی‌روح جا

نار کند. حالا یک مؤسسه لباسشویی مرکزی داریم که صبح هر دوشنبه گشت‌هفتگی دارد و

سسه‌های بزرگ البسه را با اتومبیلهایی که مخصوص همین کار ساخته شده‌اند و رنگ

روشن براق دارند جمع‌آوری می‌کند. حالا لباسهای کشیف سرتاسر هفته همراه با

اخطار گوشخراش بوق اتموبیله‌ها و صدای غواغز لاستیک و آسفالت که به صدای

پارده شدن کرباس می‌ماند چون اشباحی می‌گریزند و حتی آن زنهای سیاه‌پوستی که

هنوز به‌همان رسم قدیم لباسهای سفیدپوستان را می‌شویند برای جمع‌آوری البسه

و تحویل دادن آنها از اتومبیل استفاده می‌کنند.

ما پانزده سال پیش. هر صبح دوشنبه خیابانهای آرام، غبار آلود و پرسایه شهر

ملو از زنهای سیاه‌پوست بود که بغچه‌هایی پر از البسه به بزرگی عدلهای پنبه را

به‌مهارت بر روی سرهای استوار و دستارسته‌شان میزان می‌کردند و به‌همان شکل و

بدون تماس دست، از در آشپزخانه منزل یک سفیدپوست تا پشت سیاه‌شده‌ای کنار

- پدر می‌خواست تو بیای صبحونه درست کنی - پدر می‌گفت که از نیمساعت هم بیشتر

دیر کردی - و نباید همین الان بیای!

نانسی می‌گفت:

- من صبحونه معمولاً نیمه‌شب می‌خورم - می‌خواهم برم خوابم بود کم.

دکتر دهنه جیسون گفت:

- شرط می‌بندم که مستی - پدر منگه نومستی - مستی نانسی؟

نانسی گفت:

- کی می‌گه من مستم - من باهاش خوابم بود کم - صبحونه معمولاً

حالم نیست.

بعد از این کمی بعد از سنگت برای به کلمه او دست برمی‌داشتیم و به خانه می‌رفتیم.

بالاخره وقتی که می‌آمد آنقدر دیر شده بود که من به مدرسه نمی‌رسیدم. ما تا روزی

که نانسی را دوباره بازداشت کردند و در راه زندان به آقای استوال بر حور کرد،

فکر می‌کردیم که مشکل او ورسکی خوردن است. آقای استوال نحوه زندان بانک و

یکی از شش‌سهمی کلیسیا نانسیستی محل بود. نانسی تا او را دید گفت:

- کی می‌خوای پولمو بندی. سفید پوست؟ کی می‌خوای پولمو بندی سفید پوست؟

با اون دفعه آخر سه دفعه‌اس که یک سنت هم ندادی!

آقای استوال او را رد روی زمین برت کرد ولی او مرتباً می‌گفت:

- کی می‌خوای پولمو بندی. سفید پوست؟ سه دفعه‌اس که یک سنت هم ندادی -

از اون دفعه...

تا اینکه آقای استوال با پاشنه کفش محکم توی دهان نانسی کوبید و کلانتر آقای

استوال را غمگین کشید و نانسی همانطور که روی زمین افتاده بود قه‌قهه خندید.

آیوب سرس را جرح‌خاند و کمی خون و چدنایی دندان روی زمین تف کرد و گفت:

- سه دفعه‌اس که به سنت هم به من نداده!

اینطور می‌شد که نانسی با دهنش را از دست داد. سرتاسر رور مردم درباره

نانسی و آقای استوال حرف زدند و سرتاسر شبش هم هر کس از کنار زندان گذشت

1- Mr. Stovall 2- Baptist church

در کلبه‌هاشان در گود سیاه‌پوستان، حمل می‌کردند.

نانسی معمولاً بغچه‌اش را روی فرق سرش میزان می‌کرد و کلاه حصیری ملوانی

سیاه رنگی را هم که زمستان و تابستان بر سر داشت روی آن می‌گذاشت. او زنی

بلند بالا با چهره‌ای کشیده و غمناک بود که گونه‌اش در محل دندانهای افتاده به گودی

نشسته بود. ما بعضی اوقات برای تماشای بغچه لباس و کلاه روی آن که هیچوقت

نه می‌افتاد و نه از جایش تکان می‌خورد - حتی در مواقعی که او به داخل گود سرازیر

می‌شد و یا از آن بالا می‌رفت و یا وقتی که کمرش را برای گذشتن از زیر سیمهای

خاردار حصار خم می‌کرد - نیمی از راه کوچه و چمنزار را دنبالش می‌رفتیم. او با

گردنبی استوار و افراشته و بغچه‌ای که چون صخره‌ای محکم و چون بادکنکی بی‌وزن

بدون حرکت روی سرش ایستاده بود چارچنگولی از میان يك فضای خالی در زیر

سیمهای خاردار به آنطرف می‌خزید و دوباره بلند می‌شد و به راهش ادامه می‌داد.

بعضی اوقات شوهرهای زنان رختشوی لباسهای چرك را از منازل جمع‌آوری

می‌کردند و بعد هم به آنجا برمی‌گرداندند. ولی عیسی هیچوقت حتی قبل از اینکه

پدر به او بگوید که دیگر دور بر منزل ما پیدایش نشود و حتی موقعی که «دیلزی»

بیمار شد و نانسی برای آشپزی به منزل ما آمد - اینکار را برای نانسی نکرد.

اوایل ما مجبور بودیم بعضی وقتها به انتهای کوچه و به کلبه نانسی برویم و از

او بخواهیم که برای درست کردن صبحانه ما بیاید و چون پدر به ما گفته بود که از

عیسی دوری کنیم (عیسی مرد سیاه‌پوست کوتاه قدی بود که جای یک بریدگی تبخ

از بالا تا پایین صورتش دیده می‌شد.) ما کنار گودال می‌ایستادیم و آنقدر به طرف

منزل نانسی سنگ می‌پراندیم تا او که همیشه لخت و عور دم در می‌آمد سرش را بیرون

بیاورد و به اطراف نگاه کند.

نانسی می‌گفت:

- واسه چی همه‌تون به خونه من سنگ می‌پرونین - از جونم چی می‌خواین

شیطون‌نکا؟

کادی می‌گفت:

1- Dilsey

گفتم:
 - مادر می‌خواد بدونه که کارت تموم شده یا نه؟
 نانی گفت:
 - «آره» و به من نگاه کرد «کارم تموم تمومه». باز به من نگاه کرد.
 گفتم:
 - چیه - چی شده؟
 نانی گفت:
 - «من يك كاكاسيا بيشر نیسم - همیشه شم تقصیر من نیس..»
 به من نگاه کرد. روی صندلی، مقابل اجاق سرد بی حرکت نشسته بود - کلاه
 ملوانیش هم سرش بود. من به کتابخانه برگشتم. تأثیر اجاق سرد و بقیه چیزها بود -
 انسان وقتی راجع به آشپزخانه فکر می‌کند انتظار دارد که محلی گرم، شلوغ و شاد
 باشد و وقتی می‌بیند که اجاق سرد است و ظرفها جمع شده‌اند و کسی هم اشتهای
 غذا خوردن ندارد...
 مادر گفت:
 - کارشو تموم کرده؟
 - بعله
 - حالا چیکار می‌کنه؟
 - کاری نمی‌کنه - کارشو تموم کرده!
 پدر گفت:
 - می‌رم بینم!
 کدی گفت:
 - شاید منتظره عیسی بیاد بپرتش خونه!
 من گفتم:
 عیسی گذاشته رفته.
 نانی به ما گفته بود که چطور یکروز صبح وقتی از خواب بیدار شده بود دیده
 بود که عیسی رفته است.

ولم كرد - به خیالم - زده باشه رفته باشه ممفیس - به خیالم واسه چن وقت از
 دست اون پوليسا دررفته باشه.
 پدر گفت:
 - ارشش راحت شدیم - امیدوارم همونجا بمونه!
 جیسون گفت:
 - نانی از تار یکی می‌ترسه
 کدی گفت:
 - توهم همینطور!
 جیسون گفت:
 - نحیر هم!
 کدی گفت:
 - بز دلی!
 جیسون گفت:
 - نیستم!
 مادر گفت:
 - آی - کنديس!
 پدر برگشت و گفت:
 - تا سر کوجه با نانی می‌رم - می‌که عیسی بر تنه!
 مادر گفت:
 - نانی اونو دیده؟
 - نه - يك سيادوست برای اون پیغام داده که عیسی توی شهره - زود برمی‌گردم!
 مادر گفت:
 - تومنوتها می‌گذاری که نانی روبرو سویی خونه؟ سلامتی اون برات با ارزش تر
 از سلامتی منه؟
 پدر گفت:

- زودی برمی‌گردم.

مادر گفت:

- حالا که اون سیاه‌پوسته این دور رو است، بچه‌هارو تنها می‌ذاره می‌ری؟

کدی گفت:

- منم میام - پدر، بذار منم بیام!

پدر گفت:

- بچه‌هارو می‌خواد چه بکنه؟ تازه آکه نمرودشاس باشه که به دستش بیافتن.

جیسون گفت:

- منم می‌خوام بیام!

مادر گفت:

- جیسون!

روی سخن مادر با پدر بود. این را از لحنش در ادای اسم می‌شد تشخیص داد. انگار که مادر فکر می‌کرد پدر تمام روز را سعی کرده است که بفهمد او از انجام چه کاری بیش از هر کار دیگر نفرت دارد تا همان کاری را انجام دهد و حالا پدر همانطور که مادر پیشینی می‌کرد بعد از مدتی تلاش آن کار را پیدا کرده است و قصد انجامش را دارد. من ساکت ماندم چرا که هم من و هم پدر می‌دانستیم که اگر مادر بموقع به فکرش بیافتد حتماً از پدر خواهد خواست به من امر کند که پیش او بمانم. بنابراین پدر به من نگاه هم نکرد. من از همه بچه‌ها بزرگتر بودم. نه سالم بود، کدی هفت سال داشت و جیسون پنج‌ساله بود.

کوچه همیشه تاریک بود. کدی گفت:

- اینجا همون جائیه که شب جشن «هالوین» جیسون ترسید.

جیسون گفت:

- من ترسیدم!

پدر گفت:

- عمه راشل نمی‌تونه اونو کاریش بکنه؟

مه راشل خیلی پیر بود. او تنها در کلبه‌ای پشت کلبه نرسی زندگی می‌کرد. موهایش سفید بود و تمام روز میان در کلبه می‌نشست و حرف می‌کشید. او حالا دیگر کار نمی‌کرد. می‌گفتند که مادر عیسی است. خودش هم بعضی اوقات می‌گفت که هست و بعضی وقتها هم می‌گفت هیچ نستی با عیسی ندارم!

کدی گفت:

- چرا - ترسیدی - تو از «فرانی»^۲ هم بیشتر ترسیدی حتی از «تی‌پی» هم بیشتر ترسیدی. از کاسی‌ها هم بیشتر.

نانسی گفت:

- هیته کی نمی‌تونه اونو کاریش بکنه - اون میگه من شیطانو تو جلدم اون بیدارش کردم و هیشچی نم‌تونه اونو بخوابونه الا به چیز.

پدر گفت:

... که دست از سر مردای سیاه‌پوست برمی‌داشتی.

کدی گفت:

همون تیغ که با نخ به گردنش بسته و تو پیرهنش - پایین کمرش - آویزون کرده.
وقتی ببینمش تعجب هم نمی‌کنم.

چیسون گفت:

- من هیچ نترسیدم!

پدر گفت:

- آگه مواظب رفتار و کردارت بودی تسوی این مخمسه گیر نمی‌افتادی. ولی
حالام مسئله‌ای نیست. اون احتمالا الان در «سنت لوئیزه» شاید هم حالا یک زن
دیگه گرفته و تورو کاملاً فراموس کرده!

نانسی گفت:

- آگه گرفته باشه بهتره که من نفهمم - می‌رم درست بالای سرشون وای میسم و
هردغه که عیسی اونو بغل کرد به باروشو قطع می‌کنم - سرشو قطع می‌کنم و شیکم
زنه رو جر می‌دم و توش به چیز...

پدر گفت:

- هیس!...

کدی گفت:

- نانسو، شکم کی رو جر میدی؟

چیسون گفت:

- من هیچ نترسیدم. میتونم تنهایی تا ته این کوجه برم

کدی گفت:

- آره حوون خودت - آگه ما ایجا سویدیم تو حتی جرأت نمی‌کردی پاتو توش
بذاری.

۲

دبلیزی هنوز مریض بود و ما هرشب نانسو را به خانه می‌رساندیم تا اینکه مادر
گفت:

تاکی میخواین این کارو ادامه بدین؟ من باید توی این خونۀ بزرگ تنها بمونم
که شما یک سیاه‌پوست ترسو رو به خونه برسونین؟

یک تشک کاهی برای نانسو در آشپزخانه گذاشتیم. یک شب با شنیدن آن صدا از
خواب پریدم. صدا از پایین و از راه پله تاریک می‌آمد - نه صدای خنده بود و نه
صدای گریه. نور کمی از اتاق مادر می‌آمد. صدای پای پدر را شنیدیم که از سرسرا
گذشت و از پله‌های عقب ساختمان پایین رفت. من و کدی به سرسرا رفتیم. کف
سرسرا سرد بود. وقتی به صدا گوش می‌دادیم پنجه‌های پایمان گلوایه شده بود. صدا
مثل آوازخواندن بود و مثل آوازخواندن نبود - شبیه صدایی بود که سیاه‌ها از خود
درمی‌آوردند.

صدا متوقف شد. صدای پای پدر را شنیدیم که از پله‌های عقبی پایین می‌رفت.
ما هم رفتیم لب پله‌ها. صدا دوباره شروع شد - اما این بار چندان بلند نبود و از
سمت راه پله‌ها می‌آمد. چشمان نانسو را دیدیم که وسط پله‌ها جلوی دیوار برق
می‌زد - به چشمهای گربه می‌مانست - یک گربه بزرگ که به دیوار چسبیده و به ما
زل زده باشد. وقتی از پله‌ها پایین رفتیم و به اون نزدیک شدیم صدایش را برید. همانجا
ایستادیم تا پدر دوباره از آشپزخانه بالا آمد - تپانچه‌اش را به دست داشت. همراه نانسو
به طبقه پایین رفت. و با تشک کاهی نانسو باز گشتند.

تشک نانسو را در اتاق خودمان پهن کردیم. وقتی چراغ اتاق مادر خاموش
شد ما از میان تاریکی - برق چشمهای نانسو را دیدیم. کدی آهسته گفت:

- نانسو! خوابی نانسو؟

نانسی به نجوا چیزی گفت که یا «آه» بود یا «نه» - نمی دانم کدام. انگار که هیچکس این صدا را در نیاورده بود - انگار که از هیچ کجا نیامده بود و به هیچ کجا نمی رفت و یک لحظه انگار ناسی هم اصلا آنجا نبود. انگار در تاریکی راه پله ها چنان خیسرد در حسیهای او نگاه کرده بودم که تصویر چشمانش بر مردمک چشمم حک شده بود. چون ناسی حرر شده - و نقشی که از آن می بینید - وقتی که چشمهایتان را بسته اید و دیگر حررشیدی در کار نیست. ناسی به آرامی گفت: «بسا عیسی...»

کدی گفت:

- عیسی بود! من خواست بیدار تر آشپزخونه؟

نانسی گفت: «عیسی، وای صدایش را اینطور کشید: «عیسی...» تا اینکه بتدریج محو و خاموش شد - مثل خاموش شدن کبریت یا شمع.

گفتم:

- منظور من اون یکی عیسیاس!

کدی آهسته گفت:

- ناسی، مارو می بینی! نوهم میتونی تو تاریکی چشمای مارو ببینی؟

نانسی گفت:

- من به کاسیا بیشتر نیستم - خدا خودش میدونه - خدا میدونه!

کدی به نجوا پرسید:

- اون پایین نری آنزخونه چی دیدی؟ چی چی می خواست بیدار تو؟

نانسی گفت:

- خدا میدونه.

ما می توانستیم چندمهایش را ببینیم.

نانسی بار گفت:

- خدا میدونه!

حال دلبری خوب شد. خودش آمد و ناهار را درست کرد. پدر گفت:

- بهتر بود دو روز دیگه تو رختخواب میموندی!

دیلزی گفت:

- واسه چی؟ آگه به روز دیرتر اومده بودم این محل درب و داغون شده بود.

حالا راه بیفت از اینجا برو بیرون - و بذار آشپزخونه مو سروسامون بدم!

دیلزی شام هم درست کرد. آن شب قبل از رسیدن تاریکی ناسی وارد آشپزخانه شد.

دیلزی گفت:

- از کجا میدونی که برگشته؟ تو که ندیدی!

جیسون گفت:

- عیسی به کاسیاس.

نانسی گفت:

- میتونم حسش کنم میتونم حس کنم که اون دور نری گودال کمین کردش!

دیلزی گفت:

- امشب؟ امشب اونجاس؟

جیسون گفت:

- دیلزی هم به کاسیاس.

دیلزی گفت:

- سعی کن به چیزی بخوری!

نانسی گفت:

- هیچی نمیخوام!

جیسون گفت:

- من کاسیا نیستم!

دیلزی گفت: «به کمی قهوه بخور» و یک فنجان قهوه برای ناسی ریخت و گفت:

«میدونی که امشب اونجاس؟ چطوری میدونی که امشبه؟»

نانسی گفت:

- میدونم! اون اونجا منتظره - میدونم. خیلی باش زندگی کردم. هر کاری اون

میخواه بش دست بزنه من قبلش که خودش بدونش میدونم.

- انذار که دو نفر بود - یکی به ما نگاه می کرد و یکی دیگر صدا درمی آورد.
دیلزی گفت:

- چرا نمیذاری آقای جیسون به کلانتر تبلیغون کنه؟

نانسی صد را قطع کرد ولی فنجان را همانطور با دو دست دراز و سیاهش نگاهداشته بود. خواست دوباره باز کمی قهوه بخورد ولی قهوه از فنجان بیرون پاشید و روی دستها و پیراهنش ریخت. فنجان را روی میز گذاشت. جیسون نگاهش می کرد.

نانسی گفت:

- نمونم قورتش بدم - قورت میدم اما پایین نمیره.

دیلزی گفت:

- برگرد بسرو به کلبه. «فرانی» به تشك كاهی برات میندازه - منم به دقه دیگه میآم.

نانسی گفت:

- عیش کاکاسیاهی نمیخواد جلوی اونو بگیره؟

جیسون گفت:

- من کاکاسیا نیستم - هستم، دیلزی؟

دیلزی گفت: «خیال نمی کنم». و به نانسسی نگاه کرد: «به خیالم که نه - پس میخوای چیکار کنی؟»

نانسی نگاهمان کرد. چشمانش به ما خیره مانده بود - انگار که می ترسید فرصت کافی برای نگاه کردن نمانده باشد - چشمانش تکان نمی خورد. او دريك زمان به ما - به هر سه ما - نگاه می کرد. گفت:

- اون شب که تو اتاق همتون موندم یادتونه؟

برای ما گفت که چطور روز بعد صبح زود از خواب بیدار شدیم و با هم بازی کردیم، مجبور شدیم بدون سروصدا روی تشك كاهی اوبازی کنیم. تا اینکه بالاخره پدر بیدار شد و نوبت صبحانه خوردن رسید. نانسسی گفت:

- برو از مامانت خواهش کن بذاره من امشب اینجا بمونم - احتیاج به تشك

دیلزی گفت:

- به کم قهوه بخور!

نانسی فنجان را نزدیک دهانش برد و توی آن فوت کرد. دهانش ابتدا جمع و بعد یکدمه باز شد - مثل باز شدن دهان يك افعی - یا يك دهان بیرنگ لاستیکی انذار که با فوت کردن به قهوه رنگ سیاه را از درون لبانش بیرون ریخته بود.

جیسون گفت:

- من کاکاسیا نیستم - نانسسی - تو کاکاسیاهی؟

نانسی گفت:

- من مال جهنم - پسر - اما زود میشم هیشچی - خیلی زود برمی گردم همونجا که ازش اومدم.

۳

مشغول نوشیدن قهوه شد و همانطور که فنجان قهوه را با دو دست گرفته بود و می نوشید باز شروع کرد به در آوردن آن صدا. صدا را توی فنجان دمید و قهوه روی دستها و پیراهنش پاشید. چشمانش به ما بود و همانطور که آرنجهایش را روی زانو گذاشته بود و فنجان قهوه را با هر دو دست گرفته بود آنجا نشسته بود و از میان فنجان مرطوب به ما نگاه می کرد و آن صدا را درمی آورد...

جیسون گفت:

- به نانسسی نیگا کنین. نانسسی دیگه نمیتونه برای ما غذا بپزه. دیلزی حالش خوب شده!

دیلزی گفت:

- تو دهن تو ببند.

نانسی فنجان را با هر دو دست گرفته بود، به ما نگاه می کرد و آن صدا را درمی آورد

نمیاد. چه اشکالی نمانی؟ عیسی از دست عه. انیه؟
نانسی باز فنجان قهوه را با دو دست گرد بود - آرنجهایش را به زانوانش
تکیه داده بود و فنجان را با دو دستش لای زانریش نگاهداشته بود. داشت توی
فنجان نگاه می کرد. کدی گفت:

- چیکار کردی که عیسی از دستت عصبانی شده؟
نانسی فنجان را رها کرد. فنجان به کف آشپزخانه افتاد ولی نشکست. قهوه پخش
زمین شد و نانسی درحالیکه دستهایش هنوز حالت گرفتگی فنجان را حفظ کرده بود
بی حرکت نشست. ما هم او را تماشا می کردیم.
دیلزی گفت:

- نیگا کن - دست بردار - فوراً - خودتو کنترل کن! همینجا باش. می رم
«ورش» رو مبارم برسونت خونه.

ما به نانسی نگاه کردیم. شانههایش مرتباً تکان می خورد ولی دیگر آن صدا را
در نمی آورد. همانجا ایستادیم و تماشایش کردیم.
کدی گفت:

- عیسی میخواد چیکارت بکنه؟ - اون که رفته!
نانسی به ما نگاه کرد:

- اون شب که من تو اتاق همه تون خوابیدم خیلی خوش گذشت - نیس؟
جیسون گفت:

- به من نه - به من اصلاً خوش نگذشت.
کدی گفت:

- تو توی اتاق مادر خوابیده بودی - تو اونجا نبودی.
نانسی گفت:

- بیاین بریم خونه من و باز هم خوش بگذرونیم.
گفتم:

- مادر اجازه نمیده - خیلی دیر و قته.

1. Wersh

هم ندارم - میتونیم بازم بازی کنیم!
کدی رفت که از مادر اجازه بگیرد. جیسون هم با او رفت. مادر گفت:
- نمیتونم اجازه بدم يك سیاه پوست تو اتاق خوابا بخوابه.
جیسون گریه کرد - آنقدر گریه کرد که مادر گفت اگر دست از گریه کردن بردارد
سه روز حق ندارد دسر بخورد. آنوقت جیسون گفت به این شرط گریه نمی کنده که
دیلزی يك شکلاتی درست کنه. پدر هم آنجا بود.

مادر گفت:

- چرا کارش در این مورد نمی کنی؟ پس آجانا به چه دردمون می خورند؟
کدی گفت:

- چرا نانسی از عیسی می ترسه؟ تو هم از پدر می ترسی!
پدر گفت:

- از دست آجانا چه کاری برمیاد؟ وقتی نانسی اونوندیده آجانا چطوری میتونن
پیداش کنن؟
مادر گفت:

- پس برای چی می ترسه؟

- میگه عیسی اونجاس - میگه میدونه که اون امشب اونجاس.

- پس برای چی مالیات میدیم؟ من باید توی این خونه بزرگ تنهایی منتظر
بمونم که شما يك زن سیاه پوست رو به خونه برسونین؟

- افلا تو میدونی که من با يك تیغ توی دستم بیرون کمین نکرده ام!
جیسون گفت:

- اگه دیلزی يك شکلاتی درست کنه دیگه گریه نمی کنم.

مادر به ما گفت که از اتاق بیرون برویم و پدر گفت که نمی داند بالاخره جیسون
به يك شکلاتی اش خواهد رسید یا نه ولی می داند که تا یکی دو دقیقه دیگر چه
برسر او خواهد آمد. ما به آشپزخانه برگشتیم و به نانسی گفتیم.

کدی گفت:

- پدر میگه که اگه بری خونه و در رو از تو قفل کنی هیچ اشکالی برات پیش

نانسی گفت:

- مزاحم اون نشین ما می تونیم صبح بهش بگیم ناراحت نمی شه.
گفتم:

- نمیداره بریم.

نانسی گفت:

- حالا بهش نگین - حالا مزاحمش نشین.

کدی گفت:

- اونکه نگفت ما نمی تونیم بریم؟

گفتم:

- ما که سؤال نکردیم.

جیسون گفت:

- آگه برین می رم می گم.

نانسی گفت:

- خیلی بهمون خوش می گذره - اونا ناراحت نمیشن - فقط می ریم خونه من.

من خیلی وقته واسه همه تون کار کردم. ناراحت نمیشن.

کدی گفت:

- من از رفتن نمی ترسم - این جیسونه که می ترسه - اون میره میگه.

جیسون گفت:

- نخیر - اصلا نمی ترسم.

کدی گفت:

- خیلی هم می ترسی - میری میگگی!

جیسون گفت:

- نمی گم - و نمی ترسم.

نانسی گفت:

- جیسون بیمش نیس که با من بیاد . هستش جیسون ؟

کدی گفت:

- جیسون میره میگه .

کوچه تاریک بود . از دروازه چمنزار گذشتیم . کدی گفت :

- شرط می بندم آگه چیزی از پشت اون دروازه بیرون می پرید جیسون جیغ

می کشید .

جیسون گفت :

- نخیر - نمی کشیدم .

از کوچه سرازیر شدیم . نانسی بلند بلند حرف می زد .

کدی گفت :

- واسه چی آنقدر بلند بلند حرف می زنی ، نانسی ؟

نانسی گفت :

- کی - من ؟ بشنواز کوئنتین و کدی و جیسون که می گن من بلند حرف

می زنم .

کدی گفت :

- تو همچین حرف می زنی که انگار ما اینجا پنجنجا بودیم . انگار که پدر هم

اینجا است .

نانسی گفت :

- کی ؟ - من بلند حرف می زنم ، آقای جیسون ؟

کدی گفت :

- نانسی به جیسون گفت ، آقا !

نانسی گفت :

- بین کدی و کوئنتین و جیسون چطوری حرف می زنی .

کدی گفت :

- ما که بلند حرف نمی زنیم تو هستی که مثل پدر حرف می زنی ...

نانسی گفت :

- هیس - هیس آقای جیسون !

کدی گفت :

- باز نانسی به جیسون گفت آقا!

نانسی گفت: «هیس.» وقتی از گودال می‌گذشتیم و برای عبور از زیر سیمهای حصار یعنی همانجایی که نانسی در گذشته با بغچه لباس روی سرش می‌گذشت، دولا شدیم. نانسی یگریز با صدای بلند حرف می‌زد. خانه نانسی رسیدیم. این قسمت را خیلی تند رفتیم. او در را باز کرد. خانه بوی چراغ می‌داد و نانسی بوی فیله - انگار منتظر رسیدن بهم بودند تا بویشان بلند شود. چراغ را روشن کرد، در را بست و کلون آنرا انداخت. آنوقت ساکت شد و به ما نگاه کرد.

کدی گفت:

- حالا می‌خواهیم چیکار؟

نانسی گفت:

- شما همتون می‌خواین چیکار کنین؟

کدی گفت:

- تو گفتی خوش می‌گذرونیم.

یک چیزی توی خانه نانسی بود - یک چیزی علاوه بر خود نانسی و خانه که می‌شد بوی آنرا استشمام کرد. حتی جیسون هم آنرا احساس کرد و گفت:

- من نمی‌خوام اینجا بمونم - می‌خوام برم خونه.

کدی گفت:

خب - پس برو خونه.

جیسون گفت:

- نمی‌خواهم به خورده خوش بگذرونیم.

کدی گفت:

- چطوری؟

نانسی کنار در ایستاد. داشت نگاهمان می‌کرد اما بنظر می‌رسید هر چه در حدقه چشمانش داشته بیرون ریخته است. انگار که دیگر چیزی را نمی‌دید. گفت:

- دلتون می‌خواود چیکار کنیم؟

کدی گفت:

- به قصه برامون بگو - بلدی قصه بگی؟

نانسی گفت:

- آره!

کدی گفت:

- پس بگو!

ما به نانسی نگاه کردیم.

«تو اصلا قصه بلد نیستی.»

نانسی گفت:

- چرا - بلدم.

آمدو روی یک صندلی مقابل اجاق نشست کمی آتش در اجاق بود. با آنکه هوای اتاق خیلی گرم بود نانسی آتش را گیراند. شعله‌های آتش به هوا رفت برایمان قصه گفت. به همان حالتی که چشمانش داشت حرف می‌زد. انگار نه چشمهایی که به ما نگاه می‌کرد و نه صدایی که برای ما قصه می‌گفت هیچکدام مال او نبود. انگار که جای دیگری بود و همانجا انتظار می‌کشید. خارج از کلبه بود. صدایش داخل بود و تصویر اندامش هم - اما فقط همین. آن نانسی که می‌توانست با بخچه‌های لباس روی سرش چنان از زیر یک سیم خار دار بگذرد که انگار بارش بادکنکی بدون وزن بیش نیست در خارج بود. «... و بعدش - این ملکه - نیگا کن - می‌آد قدم زنون به نزدیک گودال - یعنی اونجائیکه آن مرد بد قایم شده بود. داشت میومد بطرف گودال و میگفتش (فقط اگه بتونم این گودال اینجارو ردکنم) همین رو میگفتش ...»

کدی گفت:

- کدوم گودال؟ به گودال مٹ اونکه بیرونه؟ واسه چی یه ملکه میخواست

بره توی یه گودال؟

کدی گفت:

«برای اینکه برسه به خونه‌اش.» به ما نگاه کرد: «باید از گودال می‌گذشت

که زود برسه خونه‌اش و در رو کلون کنه!»

کدی گفت :
چرا میخواست بره خونهایش و در رو کلون کنه ؟

۴

نانسی به ما نگاه کرد . او حرف نزد . نگاهمان کرد . جیسون که توی بغل نانسی نشسته بود پاهایش را سیخ کرد و گفت :
- فکر نمی کنم قصه خوبی باشه - میخوام برم خونه .
کدی گفت :

- «شاید بهتر باشه مام بریم !» و از زمین بلند شد «شرط می بندم همین الان دارن دنبالمون میگردن .» و رفت به طرف در .

نانسی گفت : « نه - بازش نکن !» به سرعت بلند شد و از جلو کدی گذشت ولی دست به کلون چوبی در نزد .

کدی گفت :

چرا نریم ؟

نانسی گفت :

- برگرد پهلوی چراغ - خوش میگذرونیم - مجبور نیستین !
کدی گفت :

- باید بریم - مگر اینکه خیلی خوش بگذره !

او و نانسی پهلوی چراغ و آتش آمدند .

جیسون گفت :

- من میخوام برم خونه - میرم میگم !

نانسی گفت :

- به قصه دریگه هم بلدم !

او نزدیک چراغ ایستاده بود . مثل کسی که يك تکه چوب را روی دماغش

میزان کرده باشد و به آن خیره شود به کدی نگاه کرد . او مجبور بود برای دیدن کدی سرش را خم کند ولی نگاهش آنطور بود که گفتیم - مثل وقتی که آدم تکه چوبی را روی دماغش میزان کرده باشد .

جیسون گفت :

- من بهش گوش نسیدم . پامو میزنم روی زمین صدا در میآرم .
نانسی گفت .

- این قصه خوبییه - از اون یکی بهتره .

کدی گفت :

- راجع به چیه ؟

نانسی کنار چراغ ایستاده بود . دستش روی چراغ بود و در مقابل نور دراز و قهوه ای رنگ به نظر می آمد .

کدی گفت :

- دستت روی اون حباب داغه اون واسه دستت داغ نیس ؟

نانسی به دستش که روی لوله چراغ بود نگاه کرد و به آرامی آن را از روی چراغ برداشت . آنجا ایستاد و به کدی نگاه کرد . دست بلندش را بشکلی پیچاند و جلاند که انگار آنرا با نخ به مجش بسته اند .

کدی گفت :

- بیا به کار دریگه بکنیم

جیسون گفت :

- من میخوام برم خونه .

نانسی گفت :

« - من یخورده ذرت دارم !»

و به کدی نگاه کرد و بعد به جیسون و بعد به من و آنوقت دوباره به کدی

وگفت . « من یخورده ذرت دارم !»

جیسون گفت :

- من ذرت بوداده دوست ندارم - آب نبات بیشتر دوست دارم !

نانسی به جیسون نگاه کرد .

- ظرف بودادن ذرت رو میدم دست تو! هنوز داشت دستش را می مالید -
دستش دراز ، شل و قهودای رنگگ بود .

جیسون گفت :

- خایله خب - اگر بدی دست من یخورده دیگه میونم - کدی حق نداره اونو دست بگیره - اگه کدی به اون دست بزنه من باز میگم میخوام برم خونه !
نانسی آتش را شعله‌ور کرد .

کدی گفت :

- بیگا کنین نانسی دستشو میکنه تو آتیش !

تو چت شد نانسی ؟

نانسی گفت :

- ذرت دارم . یخورده دارم .

ظرف بودادن ذرت را از زیر تخت بیرون کشید . ظرف شکسته بود . جیسون زرد زیر گریه . گفت :

- حالا دیگه نمی تونیم ذرت‌ها رو بوبدیم .

کدی گفت :

- بهر حال ما باید بریم خونه - بیا بریم کوئنتین !

نانسی گفت :

- وایسین - وایسین - میتونم درستش کنم - نمیخواه این کمکم کنین درستش کنم ؟

کدی گفت :

- من که فکر نمیکنم ذرت بخوام - دیگه خیلی دیر شده .

نانسی گفت :

- تو کمکم بکن جیسون - دلت نمیخواه کمکم کنی ؟

جیسون گفت :

- نه - من میخوام برم خونه .

نانسی گفت :

- هیس - هیس - منو تماشا کنین - میتونم درستش کنم تا جیسون دستش به

گیره و ذرت‌ها رو بوبده !

نانسی تکه‌ای سیم آورد و دسته ظرف را درست کرد .

کدی گفت :

- خوب وای نمیشه .

نانسی گفت :

- چرا - وای میسه - همتون تماشا کنین - همتون بهم کمک کنین یخورده ذرت پوس بکنم .

ظرف ذرت زیر تخت بود . ما پوستشان را کندیدم و آنها را توی ظرف ریختیم . نانسی به جیسون کمک کرد تا ظرف را روی آتش نگهدارد .

جیسون گفت :

- باد نمیکنن - من میخوام برم خونه .

نانسی گفت :

- به دقه صبر کن - الان شروع میکنن به باد کردن - بهمون خوش میگذره .

او نزدیک آتش نشسته بود . شعله چراغ آنقدر بالا رفته بود که داشت دودمی کرد گفتم :

- چرا چراغ رو به خورده پایین نمی کشی ؟

نانسی گفت :

- عیبی نداره : تمیزش می کنم . همتون صبر کنین . تا یسه دقیقه دیگه ذرت‌ها شروع به باد کردن میکنن .

کدی گفت :

- من که باور نمیکنم بشه ما بهر حال باید راه بیفتیم بریم خونه - اونسانگران میشن .

نانسی گفت :

- نه . دازه شروع میشه . دیلری بهشون میگه که همتون با منین . من خیلی وقته برای همتون کار کردم . ناراحت نمیش که شما همتون خونه من باشین حالا صبر کنین . همین الان دیگه شروع میشه .

دود توی چشم جیسون رفت و اشکش درآمد . ظرف را نوری آتش انداخت . نانسی

اون گریه نمی کنه .

نانسی گفت : « گریه نمکنم . » چشمانش بسته بود : « گریه نمکنم - اون کیه ؟

کدی گفت :

« نمیدونم . » به کنار در رفت و به بیرون نگاه کرد . گفت :

- ما دیگه باید بریم . پدر داره میاد .

جیسون گفت :

- من بهش میگم . شما همتون منو وادار کردین پیام .

آب هنوز از صورت نانسی جاری بود . توی صندلش جابه جا شد :

- گوش کنین - بهش بگین . بهش بگین ما میخوایم خوش بگذرونیم - بهش

بگین من تا توی صبح ازتون خوب مواظبت می کنم . بهش بگین بذاره من باهمتون

پیام خونه و روی زمین بخوابم . بهش بگین من هیشچی تشک لازم ندارم . بهمون

خوش میگذره - شما یاده دفعه قبل چقده بما خوش گذشت ؟

جیسون گفت :

- بمن خوش نگذشت . تو منو اذیت کردی . توی چشمم دود کردی - بهش

میگم .

۵

پدر آمد تو . نگاهمان کرد . نانسی از جا بلند نشد . گفت :

- بهش بگین .

جیسون گفت :

- کدی مارو مجبور کرد بیایم اینجا - من نمیخوامم پیام .

پدر به نزدیک آتش آمد . نانسی به او نگاه کرد . پدر گفت :

- نمیتونی بری پیش عمه راشل و اونجا بمونی ؟

يك قاب دستمال مرطوب آوردو صورت جیسون را پاک کرد ولی اودست از گریه بر نداشت . نانسی گفت : « هیس - هیس . » ولی جیسون ساکت نشد . کدی ظرف را از میان آتش بیرون آورد .

کدی گفت :

- همه اش سوخت - مجبوری به خرورده دیگه ذرت بیاری نانسی !

نانسی گفت :

- همه اش رو تو ظرف ریخته بودی ؟

کدی گفت :

- آره !

نانسی به کدی نگاه کرد . ظرف را گرفت . باز کرد و خاکسترها را توی دامن پیشبندش ریخت و با دستهای درازو قهوه ای رنگش شروع کرد به جدا کردن دانه های ذرت . تماشايش کردیم .

کدی گفت :

- غیر از این دیگه نداری ؟

نانسی گفت :

- چرا - چرا - نیگا کن اینجاش نسوختش . تنها کاری که باهاس به کنیم اینه که ...

جیسون گفت :

- من میخوام برم خونه - من میرم میگم !

نانسی گفت : « هیس . » همه گوش دادیم . سر نانسی به طرف در کلون شده چرخیده بود . چشمانش پر از نور قرمز رنگ چراغ بود .

کدی گفت :

- به کسی داره میاد . نانسی که آن بالا - بر فراز آتش نشسته بود و دستهایش - دستهای بلندش روی زانوانش آویزان بود به آرامی شروع کرد به در آوردن آد صدا . ناگهان قطرات درشت آب بر روی گونه هایش غلیدو به پائین سراریرشد . باهر قطره گلوله کوچکی از نور آتش که به جرقه ای می مانست به پائین غلیدتا به چانه اش رسید و از آنجا بر زمین چکید . گفتم :

- همیشه چی فایده نداره .
 حالا او به پدر نگاه نمی کرد . ولی پدر سرش پایین بودو به - به دستهای دراز
 وشل او که تکان تکان می خورد نگاه می کرد . نانسی گفت :
 - عقب انداختنش همیشه چی فایده نداره .
 پدر گفت :
 - خب پس چیکار میخوای بکنی ؟
 نانسی گفت :
 - نمیدونم . هیش کاری نمتونم بکنم . فقط می تونم عقب بندازمش - و اونم همیشه
 فایده نداره . بخایالم حتم باشه - بخایالم هرچی بسرم بیاد همیشه بیشتر از حق
 خودم نیست .
 کدی گفت :
 - چی سرت بیاد ؟ چی حق توه ؟
 پدر گفت :
 جیسون گفت :
 - هیچی . همتون باید برین بخوابین
 - کدی منو مجبور کرد بیام .
 پدر گفت :
 - برو منزل عمه راشل .
 نانسی گفت :
 - همیشه فایده نداره !
 جلوی آتش نشست . آرنجهایش را روی زانوها و دستهای بلندش را بین زانوها
 گذاشته بود .
 - وقتی حتی آشپزخونه خودت همیشه فایده نداره . وقتی حتی موقعی که من روی
 زمین اتاق با بچه هات خوابیده ام صبح روز بعدش من اونجا و خون ...
 پدر گفت :
 - هیس در رو قفل کن ، چراغ رو خاموش کن و بگیر بخواب !
 نانسی گفت :
 - من از تاریکی میترسش . میترسش که تو تاریکی اتفاق بیافته .
 پدر گفت :

نانسی سرش را بالا گرفت و به پدر نگاه کرد . دستهایش هنوز بین زانوهایش
 بود . پدر گفت :
 - عیسی اینجانیست . اگه بود من مسلماً دیده بودمش . اون بیرون پرنده پر نمی زنه .
 نانسی گفت :
 - اون ، توی گودال ، اون دورا توی گودال منتظره .
 پدر گفت :
 - مزخرف نگو . اطلاع داری که اونجاست ؟
 نانسی گفت :
 - علامتش بهم رسید !
 پدر گفت :
 - چه علامتی ؟
 نانسی گفت :
 - بهم رسید . وقتی اومدم تو روی میز بود . به استخون خوک که روش هنوز
 گوشت و خون بود ، کنار چراغ . عیسی اون بیرونه - وقتی شماهمتون از اون در
 برین بیرون . من دیگه رفتم .
 کدی گفت :
 - کجا رفتی ، نانسی ؟
 جیسون گفت :
 - من خبر چین نیستم .
 پدر گفت :
 - مزخرف نگو !
 نانسی گفت :
 - اون بیرونه . همین الان داره از اون پنجره تورو نیگا میکنه . منتظر شد که
 شماهمتون برین . اونوقت من دیگه رفتم .
 پدر گفت :
 - مزخرف نگو . درخونه تو قفل کن . ما میبریمت خونه عمه راشل .
 نانسی گفت :

۶

او را کنار آتش گذاشتیم و رفتیم .
پدر گفت :

بیا کلون در رو بنداز !

نانسی از جایش تکان نخورد. همانطور آرام آنجا ، بین چراغ و آتش ، نشسته بود . دیگر به ما نگاه نمی کرد . ما از فاصله ای از پایین کوجه می توانستیم برگردیم و او را از میان در بازمانده ببینیم .

کدی گفت :

چی شده پدر ؟ چه اتفاقی میخواد بیاخته ؟

پدر گفت :

هیچی !

جیسون قلمدوش پدر بود و حالا از همه ما قد بلندتر به نظر می آمد. ما به گودال سرازیر شدیم . یواشکی به اطراف نگاه کردم. مهتاب و سایه درهمه جا به هم آمیخته بود ولی هیچ چیز در هیچ کجا دیده نمی شد.

کدی گفت :

اگه عیسی واقعاً اینجا مخفی باشه! اون میتونه مارو ببینه، نمتونه ؟

پدر گفت :

اون اینجا نیست. اون مدتها پیش از اینجا رفته.

جیسون گفت :

تو منو مجبور کردی بیام!

او آن بالا توی آسمان بود. و انگار پدر دوتا سرداشت. یکی کوچولو و یکی بزرگ. جیسون گفت :

من نمی خواستم بیام.

ما از آن طرف گودال بالا رفتیم و از آن بیرون آمدیم. ما هنوز می توانستیم خانه

مقصودت اینه که میخوای همینجا با چراغ روشن بشینی ؟
آنوقت نانسی همانطور که دستهای درازش را بین زانوها گذاشته بود و جلوی آتش نشسته بود . باز شروع کرد به در آوردن آن صدا .

پدر گفت :

آه . لعنتی ... راه بیفتن بچه کا . از وقت خوابتون گذشته .

نانسی گفت :

وقتی همتون برین خونه ، من دیگه رفته ام .

او حالا شمرده تر حرف می زد و صورتش هم آرام تر به نظر می رسید - درست مثل دستهایش .

به هر حال من خرج تا بوتم رو پیش آقای « لاولیدی » پس انداز کردم ،

آقای لاولیدی مرد کوتاه قد کثیفی بود که پول بیمه سیاهها را جمع می کرد و صبح روزهای شنبه به کلبه ها یا آشپزخانه ها سر می زد و از هر خانه پانزده سنت می گرفت . او و زنش در هتل زندگی می کردند . یک روز زنش خودش کرد . یک بچه هم داشتند - یک دختر کوچولو . او و بچه از آنجا رفتند . یکی دو هفته بعد او به تنهایی برگشت . هر صبح شنبه او را می دیدیم که در طول کوجهها و خیابانهای فرعی در رفت و آمد است .

پدر گفت :

مزخرف نگو . تو اولین چیزی هستی که فردا صبح توی آشپزخانه خواهم دید .

نانسی گفت :

حتما چیزی رو که باهاس ببینی می بینی . اما فقط خداس که میتونه بگه اون چیه !

1. Lovelady

نانسی و در باز آن را ببینیم، ولی حالا دیگر نانی را که در مقابل آتش و در باز نشسته بود نمی‌دیدیم. او خیلی خسته بود:

– من دیگه خیلی خسته‌مه. من یه کاکاسیا بیشتر نیسم. هیچ‌چی شم تقصیر من نیس. و هنوز می‌توانستیم صدایش را بشنویم چون بعد از اینکه از گودال بالا و بیرون آمدم در آوردن آن صدا را شروع کرد. صدایی که نه صدای آواز خواندن بود و نه صدای آواز نخواندن. گفتم:

– پدر! حالا چه کسی رختهای مارو می‌شوره؟

جیسون از آن بالا از بالای سر پدر گفت:

– من کاکاسیا نیستم.

کدی گفت:

– تو از اونم بدتری. تو یه خبرچینی. اگه چیزی از اون تو می‌پرید بیرون

تو از یه کاکاسیا بیشتر می‌ترسیدی.

جیسون گفت:

– نخیر نمی‌ترسیدم!

کدی گفت:

گریه می‌کردی.

پدر گفت:

– کدی!

جیسون گفت:

– نمی‌ترسیدم.

کدی گفت:

– بزدل؟

پدر گفت:

– کندیس!

ویلیام سارویان

تابستان اسب سپید و زیبا

روزی از روزهای خوب قدیم یعنی زمانی که من نه سال داشتم و دنیا برایم پر از زیبایی و شکره بود و زندگی هنوز به رؤیایی مرموز و لذت بخش می‌مانست، پسر عمویم مراد که همه جز من او را دیوانه می‌دانستند، ساعت چهار صبح به منزل ما آمد و با زدن چند ضربه به پنجره اتاق من از خواب بیدارم کرد و گفت:

– آرام ...

از رختخواب بیرون پریدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.

آنچه را که دیدم برایم باور کردنی نبود.

هنوز صبح نشده بود ولی یک روز تابستانی بود و با نزدیک شدن سپیده که تا چند دقیقه دیگر از راه می‌رسید هوا آنقدر روشن بود که بفهمم خواب نمی‌بینم. پسر عمو مراد، بر اسب سپید و زیبایی سوار بود.

از پنجره سر کشیدم و چشمهایم را مالیدم.

– به زبان ارمنی گفت:

بله – اسب است – خواب نمی‌بینی – اگر می‌خواهی سوار شوی زود بجنب!

می‌دانستم که پسر عمو مراد بیش از همه کسانی که مثل خودش اشتباهی سر از این دنیا در آورده‌اند از زنده بودن خودش لذت می‌برد ولی آنچه می‌دیدم عجیب‌تر

پس حقیقت داشت! او واقعاً اسب را دزدیده بود! شکی وجود نداشت. و آمده بود از من دعوت کند که اگر دلم می‌خواهد با اسب دزدیده شده به سواری بروم! و تصمیم این یکی بامن بود.

خب - بنظر می‌آمد که دزدیدن اسبی برای سوار شدن مثل دزدیدن چیزهای دیگر - مثلاً دزدیدن پول - نباشد... تا آنجا که من اطلاع داشتم اینکار احتمالاً اصلاً دزدبندی بحساب نمی‌آمد!

بله - اگر شخصی به‌اندازه من و پسرعمو مراد دیوانه سواری بود اینکار نمی‌توانست دزدی به‌حساب بیاید. کار ما موقعی دزدی می‌شد که می‌خواستیم اسب را بفروشیم - کاری که کاملاً مطمئن بودم هرگز نخواهم کرد. گفتم:

- صبر کن چیزی تنم کنم!

- باشد - ولی عجله کن!

به داخل لباسهایم شیرجه رفتم.

به وسط حیاط جست زدم و روی اسب پریدم و پشت سر پسرعمو مراد نشستم. آن سال ما در حاشیه شهر و در خیابان والنات [کردو] زندگی می‌کردیم. درست در پشت خانه ما حومه شهر با تاجکستانها، باغهای میوه، نه‌رهای آب و جاده‌های روستایی آغاز می‌شد. مادر کمتر از سه دقیقه به خیابان زیتون رسیدیم. اسب پورتمه می‌رفت. هوا تمیز بود و تنفس آن بسیار دلچسب. سواری احساس فوق‌العاده لذتبخشی به انسان می‌داد. پسرعمو مراد که همه‌او را یکی از دیوانه‌ترین اعضای خانواده ما می‌شناختند، زدن آواز یا شاید بهتر باشد بگویم مشغول عسبیده کشیدن شد!

هر خانواده‌ای در جایی یک رنگ دیوانگی دارد و پسرعمو مراد دنباله طبیعی این رنگ دیوانگی درخاندان ما محسوب می‌شد. فرد ماقبل او عمومیم خسرو بود - مردی غول پیکر با کله‌ای بزرگ و پوشیده از موهای سیاه و بزرگترین سبیل در سرتاسر دره سانواکین^۲ - مردی چنان آتشین مزاج و چنان زود رنج و چنان بی‌صبر و حوصله که هیچ کس در حضورش اجازه صحبت کردن نداشت و صدای هر کسی را با این غرش که «هیچ عیبی ندارد - ابدأ فکرش را نکن!» خاموش می‌کرد. همیشه این پایان مکالمه بود و دیگر فرقی نمی‌کرد که آن فرد درباره چه چیز

1. Olive 2. San Joaquin Valley

از آن بود که حتی بتوان باورش کرد. اولاً قدیمی‌ترین خاطراتی که داشتم به اسب مربوط می‌شد و قدیمی‌ترین آرزویم آرزوی سواری بود. این جنبه خوب قضیه است. و ثانیاً ما فقیر بودیم. و همین جنبه قضیه بود که به من اجازه نمی‌داد چیزی را که دیده بودم باور کنم.

ما فقیر بودیم. هیچ پول نداشتیم. همه ایل و تبارمان فقیر بود. تمام متبسان خانواده گاروقلانیان در عجیب‌ترین و مضحک‌ترین نوع فقر موجود در جهان بسر می‌برد. برای هیچکس حتی قابل فهم نبود که ما از کجا آنقدر پول به‌دست می‌آوریم که نمی‌گذاریم شکممان خالی بماند و این شامل پسر مردان فامیل هم می‌شد. اما مهمتر از همه این بود که ما به صداقت شهرت داشتیم. ما نزدیک به یازده قرن - حتی زمانیکه ثروتمندترین خانواده منطقه‌ای بودیم که دلمان می‌خواست آنرا چشم و چراغ دنیا فرض کنیم - بخاطر صداقتمان شهرت داشتیم. اما حقیقتش را بخواهید ما مغرور بودیم یک درستکار بودیم دو - معتقد به صواب و گناه بودیم سه.

نتیجتاً گرچه من می‌توانستم اسب را با آن همه شکود و جلال بینم. بویش را که بس دلپذیر بود استشمام کنم و صدای تنفس هیجان‌آورش را بشنوم، ولی نمی‌توانستم باور کنم که اسب هیچگونه ارتباطی با پسرعمو مراد، من و یا هیچ فرد دیگری از اعضای خانواده‌ام - چه خواب و چه بیدار داشته باشد. چرا که می‌دانستم پسرعمویم مراد نمی‌تواند آن اسب را خوریده باشد - و اگر نخوریده است پس باید آنرا دزدیده باشد - و من به‌هیچ وجه حاضر نبودم دزدی او را باور کنم.

امکان نداشت که عضوی از خاندان گاروقلانیان دزد باشد!

اول به پسرعمو خیرد شدم و بعد به اسب. متانت و زنده‌دلسی بدون ریایی در هردوی آنها احساس می‌شد که از طرفی خوشحالم می‌کرد و از طرفی مرا می‌ترساند. به او گفتم:

- مراد! این اسب را از کجا دزدیدی؟

- اگر سواری می‌خواهی، از بچرد بپز پائین!

زد «وزیر - بدو!» اسب روی پاهای عقبش بلند شد، خرناسی کشید و با سرعتی شگفت‌انگیز، چنان از جا کنده شد که در عمرم منظره‌ای به آن زیبایی ندیده بودم. پسرعمو مراد بتاخت از یک مزرعه علف خشک گذشت و به یک نهر آب رسید. اسب از روی نهر پرید و پنج دقیقه بعد در حالیکه عرق از سرتاپایش می‌چکید بازگشت. خورشید در حال طلوع بود. خطاب به پسرعمو مراد گفتم:

- حالا نوبت سواری من است.

پسرعمو مراد از اسب پیاده شد و گفت:

- سوار شو!

- روی اسب پریدم و برای لحظه‌ای طعم دردناک‌ترین ترسی را که می‌شود تصور کرد، چشیدم. اسب از جایش تکان نخورد! پسرعمو مراد گفت:

توی عضلات شکم بکوب! منتظر چه هستی؟ ما باید قبل از اینکه تمام مردم دنیا از خواب بیدار شوند و سرو کله‌شان در این اطراف پیدا شود اسب را برگردانیم! با پا به عضلات اسب کوبیدم. شروع به دویدن کرد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. اسب بجای عبور از مزرعه و رسیدن به نهر آب از جاده سرازیر شده و به تاکستان آقای «دیگران حلیبان» رسید و از روی تاکها پرید. اسب از روی هفت تاک پریده بود که از پشتش به زمین افتادم ولی او به دویدن ادامه داد.

پسرعمو مراد به دو از جاده پایین آمد. داد زد:

- نگران تو نیستم - ما باید اسب را بگیریم. تو از آن طرف برو و من از این طرف می‌روم. اگر پیدایش کردی با او مهربان باش. من همین نزدیکها هستم.

در امتداد جاده پایین رفتم و پسرعمو مراد از مزرعه عبور کرد و به سوی نهر آب رفت. نیم ساعت طول کشید تا توانست اسب را پیدا کند و برگرداند. آنوقت گفت:

- خیلی خوب. زود بربالا. حالا تمام دنیا بیدار شده‌اند.

- چه کار باید بکنیم؟

- خوب - یا برش می‌گردانیم و یا فردا صبح درجایی پنهانش می‌کنیم.

اصلاً نگران به نظر نمی‌آمد و من می‌دانستم که اسب را پنهان خواهد کرد و برش نخواهد گرداند - لاقلاً برای مدتی. به همین خاطر به او گفتم:

صحبت می‌کنند. یکبار پسرش آراك طول هشت خیابان را دویده بود تا خودش را به آرایشگاهی برساند که او در آن مشغول اصلاح سبیلش بود و به او خبر بدهد که خانه‌شان آتش گرفته است، خسرو در صندلیش راست نشست و غرید:

- هیچ عیبی ندارد - ابدأ فکرش را نکن!

سلمان‌ی گفت:

- ولی بچه می‌گوید که خانه‌ات دارد می‌سوزد!

و خسرو غرید:

- کافی است - گفتم که عیبی ندارد!

پسرعمو مراد ادامه دهنده واقعی نسل این مرد شناخته شده بود گرچه پدر خود وی یعنی «زوراب» مردی بود صرفاً اهل کار و تجربه - آری، وضعیت طایفه ما چنین بود. یک مرد مسلم پدر جسم فرزندش بود ولی این به آن معنی نبود که پدر روح او هم هست - توزیع خلق و خوی ارثی در این طایفه از ابتدا درهم و برهم و بدون حساب و کتاب بود!

ما اسب می‌رانندیم و پسرعمو مراد آواز می‌خواند تا آنجا که می‌توانستیم ببینیم هنوز در منطقه روستای آباء اجدادی بودیم که لاقلاً بنا به گفته همسایه‌ها به آن تعلق داشتیم. دهانه اسب را رها کرده بودیم تا به هر کجا که دلش می‌خواهد برود.

بالاخره پسرعمویم مراد گفتم:

- پیاده شو - می‌خواهم کمی تنهایی سواری کنم.

- می‌گذاری من هم تنهایی سوار شوم؟

- این بسته به دلیل اسب است. حالا پیاده شو.

- مطمئنم که اسب اجازه می‌دهد سوارش شوم!

- خواهیم دید - ولی یادت باشد که من رنگ خواب اسبها را به دست آورده‌ام.

- هر کاری که تو بلدی، من هم بلدم،

- بخاطر حفظ سلامتی خودت هم که شده امیدوارم ای‌طور نباشد. پیاده شو!

- خیلی خوب - وای یادت باشد - باید نگذاری - من هم تنهایی سوار

شوم.

من پیاده شدم و پسرعمو مراد پاشنه‌هایش را به پهلو و شکم اسب کوبید و فریاد

- تو هنوز بجهای - صبر کن سیزده ساعت بشود آنوقت خواهی فهمید
چطور این کار را بکنی .

به خانه رفتم و صبحانه مفصلی خوردم.

آن روز بعد از ظهر عمو خسرو برای صرف قهوه و کشیدن سیگار به منزلمان آمد.
در اتاق پذیرایی نشست و در حالیکه قهوه را جرعه جرعه می نوشید و سیگار می کشید
به تجدید خاطرات سرزمین آباء و اجدادیمان مشغول شد . آنوقت مهمان دیگری
آمد - يك کشاورز به نام جان بايرو^۱ از اهالی سوریه که برای گریز از تنهایی زبان
ارمنی را آموخته بود . مادرم برای مهمان دلنگگ و تنها قهوه و توتون آورد و او
سیگاری برای خودش پیچید و به نوشیدن قهوه و کشیدن سیگار پرداخت و پس از
مدتی بالاخره در حالیکه آهی سوزناک می کشید گفت :

- اراسب سفیدم که ماه پیش به سرقت رفت هنوز اثری به دست نیامده است. هیچ
نمی توانم بفهمم .

عمو خسرو بسیار عصبانی شد و فریاد زد:

- هیچ عیبی ندارد. از دست رفتن يك اسب چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟
مگر همه ما وطنمان را ازدست نداده ایم؟ پس اینهمه قیل و قال درباره يك اسب برای
چیست ؟

جان بايرو گفت:

- گفتنش برای تو که يك شهرنشین هستی، آسان است . ولی تکلیف گاری من
چه می شود؟ گاری بدون اسب به چه درد می خورد.

عمو خسرو غریب:

- ابدأ فکرش را نکن !

جان بايرو گفت :

- برای آمدن به اینجا مجبور شدم ۱۰ مایل پیاده روی کنم.

عمو خسرو داد زد:

- تو که پاداری !

کشاورز گفت :

- کجا پنهانش می کنی؟

- یکجایی را بلدم.

- چند وقت است اسب را دزدیده ای؟

ناگهان فکری به مغز خطور کرد. حتماً مدتی بود که به این سواریهای سحر گاهی
می رفت و امروز هم تنها به این خاطر به سراغ من آمده بود که می دانست چقدر آرزوی
اسب سواری دارم و دلش برایم سوخته بود. اما او در جواب من گفت:

- کی از دزدیدن اسب حرف زد؟

- خیلی خوب. از چند وقت پیش هر روز صبح به سواری می روی؟

- از همین امروز صبح .

- راستش را می گویی؟

- البته که نه - ولی اگر گیر افتادیم این حرفی است که تو باید بزنی -

نمی خواهم هر دوی ما دروغگو از آب دریا بایم. تا آنجا که تو اطلاع داری ما همین

امروز صبح سواری را شروع کردیم!

- باشد.

او اسب را به حال قدم رو و بدون سروصدا به اصطبل يك تاختان متروک که
زمانی کشاورزی به نام «فتواجیان» به مالکیت آن افتخار می کرد، برد. مقداری جو
صحرايي و یونجه در آنجا تلمبار شده بود. پیاده به طرف خانه حرکت کردیم.

بسر عمو مراد گفت :

- کار آسانی نبود که اسب را وادار کنم رفتارش را تصحیح کند. او اائل می-

خواست و حشیانه بدود . ولی همانطور که گفتم رگ خراب اسبها دستم است.

می توانم اسب را به انجام هر کاری که دوست داشته باشم وادار کنم . اسبها زبان مرا
می فهمند.

- چطور اینکار را می کنی ؟

- من و اسبها باهم تفاهم داریم .

- درست - ولی چه نوع تفاهمی؟

- يك تفاهم ساده و صادقانه !

- دلم می خواست من هم می دانستم چطور با اسبها به چنین تفاهمی برسم.

1- John Byro

- حداکثر در مدت شش ماه .
 او پرنده را به هوا پرتاب کرد. پرنده سخت تلاش می کرد. دوبار تقریباً سقوط کرد و بالاخره پرید - مستقیم و روبه بالا.
 به مدت دو هفته هر روز صبح خیلی زود من و پسرعمو مراد اسب را از طویلۀ تاکستان متروک یعنی جایی که آنرا مخفی کرده بودیم بیرون می آوردیم و سوارش می شدیم و هر روز صبح وقتی نوبت من می شد که اسب را به تنهایی سوارشوم اسب از روی تاکها و درختهای کوچک می پرید و مرا به زمین می انداخت و می گریخت. باوجود این من امیدوار بودم که به موقعش سواری را درست مثل پسرعمو مراد یاد بگیرم .
 يك روز صبح در راه بازگشت به تاکستان متروک «فتواجیان»، به آقای جان بایرو کشاورز که در حال رفتن به شهر بود برخوردیم.
 پسرعمو مراد گفت:
 - بگذار من با او حرف بزنم. رنگ خواب کشاورزها دستم است.
 پسرعمو مراد روبه مرد کشاورز گفت:
 - صبح شما بخیر آقای جان بایرو.
 کشاورز با اشتیاق اسب را بررسی کرد و گفت:
 - صبح بخیر پسران دوستان من. اسم اسب شما چیست؟
 پسرعمو مراد به زبان ارمنی گفت:
 - قلب من .
 جان بایر گفت:
 - يك اسم قشنگ برای يك اسب قشنگ - می توانم قسم بخورم که این همان اسمی است که هفته ها پیش از من سرقت شد. اجازه دارم دهانش را نگاه کنم؟
 مراد گفت:
 - البته!
 کشاورز دهان اسب را گشود و گفت:
 - دندان به دندان - اگر پدر و مادرهای شماها را نمی شناختم قسم می خوردم که این همان اسب من است. از شهرت خانواده شما در صداقت مطلع هستم، معهدا

- پای چپم درد می کند.
 عمو خد رو غریبند:
 - ابدأ فکرش را نکن!
 کشاورز گفت:
 - شصت دلار برای آن اسب پول دادم.
 عمو خسرو گفت:
 - تف بر هر چه پول است!
 او از جا بلند شد و با قدمهای محکم از خانه بیرون رفت و در توری را پشت سرش بشدت بهم کوبید.
 مادرم سعی کرد قضیه را بشکلی توجیه کند و گفت:
 - او قلب رئوفی دارد. مسئله فقط این است که دلش برای وطنش تنگ شده...
 و هیکل به این درشتی...
 کشاورز به منزلش بازگشت و من دوان دوان به خانه پسرعمو مراد رفتم. او زیر يك درخت هلو نشسته بود و می کوشید بال يك سینه سرخ را که صدمه دیده بود و مانع پرواز پرنده می شد معالجه کند. همانطور که داشت با پرنده صحبت می کرد، گفت:
 - چی شده؟
 - آن کشاورز - جان بایرو - به دیدن ما آمد. اسبش را می خواهد. تو يك ماه است که آنرا نگه داشته ای. می خواهم قول بدهی که تا من سواری یاد نگرفته ام آنرا برنگردانی.
 پسرعمو مراد گفت:
 - یکسال طول می کشد که تو سواری یاد بگیری .
 - خوب یکسال آنرا نگه می داریم.
 پسرعمو مراد از جا پرید و باغرش گفت:
 - چی گفتی؟ از يك عضو خاندان گاروقلابیان می خواهی که دزدی کند؟ اسب باید به مالک واقعییش برگردانده شود.
 - کی؟

این اسب، برادر دوقلوی اسب من است. یک مرد شکاک به جای دلش به چشمانش اعتماد می کرد. روزبخیر - دوستان کوچک من.

پسرعمو مرا گفت:

- روزبخیر، جان بایرو.

روز بعد صبح زود اسب را به تاجکستان جان بایرو بردیم و در اصطبل بستیم. سگهای او همه جا مارا دنبال کردند ولی صدانشان در نیامد.

به نجوا به پسرعمو مرا گفتم.

- سگها... فکر می کردم پارس کنند.

- اگر کس دیگری بود پارس می کردند. رگ خواب سگها دستم است.

پسرعمو مرا بازوانش را به دور اسب حلقه کرد، بینی اش را به بینی اسب فشار داد، اسب را ناز کرد و از آنجا بیرون آمدیم.

آن روز بعد از ظهر جاز بایرو باگاری به خانه ما آمد و اسب دزدیده و بازگردانده شده را به مادرم نشان داد و گفت:

- نمی دانم باید چه فکری بکنم. اسب از همیشه قوی تر است - خوش اخلاق تر هم هست. باید خدا را شکر کنم.

عمو خسرو که در اطاق پذیرایی بود با عصبانیت فریاد زد.

- ساکت شو - مرد - ساکت! اسب برگشته - ابدأ فکرت را نکن!

ای . ام . فورستر

آن سوی پرچین

مسافت سنج من شماره بیست و پنج را نشان می داد. اگر چه توقف در میان راه امری وحشتناک به حساب می آمد ولی آنقدر خسته بودم که برای استراحت روی یکی از سنگهای کیلومتر شمار کنار جاده نشستم. جمع کثیری در حالیکه به من می خندیدند از کنارم گذشتند و رفتند ولی من بی تفاوت تر از آن شده بودم که دلگیر شوم. حتی وقتی دوشیزه الیزا دیمبلی 'متخصص بزرگ' تعلیم و تربیت که به سرعت از آنجا می گذشت مرا به مقاومت تشویق کرد تنها لبخندی زدم و کلامم را برایش تکان دادم.

در آغاز فکر می کردم من هم مثل برادرم خواهم بود - برادری که دو سال قبل مجبور شده بودم او را در کنار جاده بگذارم و بگذرم. او نفسش را با آواز خواندن و توانش را با کمک به دیگران تلف کرده بود. ولی من خیلی عاقلانه تر سفر کرده بودم و حالا فقط بکنواختی بزرگراه بود که آزارم می داد - بکنواختی خاک یارپا و پرچین بلند، خشکیده و قهوه ای رنگ دوسمت جاده که در سرتاسر راه از دورترین زمانی که می شد به یاد آورد گسترده بود.

تا این لحظه خیلی از وسائلم را در بین راه رها کرده بودم. در حقیقت جاده ای

1. Eliza Dimbleby

از آب بیرون کشید و در حالیکه نفس نفس می‌زد روی زمین خشک درازم کرد . حتی وقتی آبی که به درون چشمانم راه یافته بود بیرون آمده نوز گبیج بودم چرا که در تمام عمرم هیچوقت نه چنین فضای وسیعی را دیده بودم و نه چنین چمنزار و خورشید درخشنده‌ای را مشاهده کرده بودم . آسمان آبی در اینجا دیگر بصورت یک باریکه طولانی نبود . در زیر آن زمین بتدریج شیب پیدامی کرد و به شکل تپه‌هایی در می‌آمد - تپه‌هایی تمیز و زیبا که سینه کش آنها را درختهای راش پوشانده بود و در دامنه‌هایشان چمنزارها و استخرهای متعددی به چشم می‌خورد . تپه‌ها زیاد مرتفع نبودند و در سرتاسر چشم انداز حضور انسانها احساس می‌شد ؛ بطوریکه - اگر کلمات سبب ناچیز یا محدود جلوه دادن آن محل نشود - شاید بتوان آنرا یک پارک یا باغ وسیع نامید .

بمحض اینکه نفسم جا آمد رو به نجات دهنده‌ام کردم و گفتم :

- این مکان به کجا منتهی می‌شود ؟

او با خنده گفت :

- به هیچ کجا ، شکر خدا !

او مردی بود حدوداً پنجاه یا شصت ساله - درست همان سنی که ما اهالی جاده به آن بی اعتماد هستیم - ولی هیچ نوع اضطرابی در رفتارش مشاهده نمی‌شود و صدایش به صدای یک پسر بچه هجده ساله شباهت داشت .

از جواب غیر منتظره او آنقدر متعجب شده بودم که حتی فراموش کردم به خاطر نجات زندگیم از او تشکر کنم . با صدای بلند گفتم :

- ولی باید به جایی منتهی شود !

او با فریاد به افرادی در دامنه تپه گفت :

- میخواهد بدانند اینجا به کجا منتهی می‌شود !

آنها زدند زیر خنده و کلاههایشان را تکان دادند .

آنوقت بود که متوجه شدم استخبری که در آن افتاده بودم در واقع یک خندق است که از طرف چپ و راست بصورت منحنی ادامه می‌یابد و پرچین در حاشیه آن برپا شده است . این طرف پرچین سبز رنگ بود و ریشه گیاهانش از میان آب‌زلال استخر بخوبی دیده می‌شد . دورتادور ریشه‌ها دسته‌های بزرگ ماهی شنای کردند

که در پشت سرداشتم مملو از اشیائی بود که همه ما جاگ‌داشته و گذشته بودیم . گرد و غبار سپیدرنگ چنان این اشیاء را پوشانده بود که حالا دیگر تفاوتی با تخته سنگ نداشتند . عضلات بدنم آنقدر خسته و کوفته بود که حتی تاب تحمل وزن همان مختصر چیزی هم که هنوز باخودم حمل می‌کردم از من سلب شده بود . از روی سنگ یکومتر شمار سرخوردم و کنار جاده فرود آمدم و بدون رمق روی زمین همین شدم و در حالیکه صورتم را به کناره پرچین بزرگ و خشکیده چسبانده بودم عا کردم که بتوانم خود را از ادامه راه منصرف کنم .

نیم می‌ملایم دوباره مرا سرحال آورد . به نظر می‌رسید از جانب پرچین وزیده باشد . چشمانم را که باز کردم درخشش نوری را از میان شاخه‌های درهم پیچیده و رگهای خشک شده آن مشاهده کردم . پرچین در این نقطه نمی‌توانست به ضخامت سایر نقاطش باشد . در آن حالت ضعف و ناخوشی که گرفتارش بودم آرزو کردم کاش می‌توانستم به زور راهی از میان پرچین بگشایم و ببینم آنطرفش چه خبر است . در آن لحظه هیچکس در آنجا نبود و گرنه هرگز جرأت برداشتن اولین قدم برای انجام چنین آزمایش خطرناکی را هم پیدا نمی‌کردم . آخر ما اهالی جاده در حرفهایمان باهم هیچوقت نمی‌پذیریم که چیزی به نام «سوی دیگر» وجود دارد .

بالاخره تسلیم هوی و هوس شدم ولی به خودم گفتم تا یک دقیقه دیگر به اینطرف از می‌گردم . خارها صورتم را خراش می‌دادند و من مجبور بودم با دست از صورتم حفاظت کنم و برای حرکت به جلو تنها از پاهایم کمک بگیرم . به نیمه راه که رسیدم اگر امکان داشت از همانجا برمی‌گشتم چرا که در حین عبور از میان پرچین همه چیزهایی را که با خود داشتیم از دست داده بودم و لباسهایم نیز پاره شده بود . ولی من چنان در وسط پرچین گیر افتاده بودم که بازگشتم غیر ممکن بود . مجبور شدم مثل کرم بلولم و کورکورانه پیش بروم و هر لحظه منتظر باشم که نیرویم تمام شود و در زیر بوته‌ها خرد و نابود شوم .

ناگهان آبی سرد گرداگرد سرم را گرفت و به نظرم رسید که بسرعت به اعماق دریا فرو می‌روم . از پرچین بیرون افتاده بودم و به میان استخر بسیار عمیقی سقوط کرده بودم . بالاخره خودم را به سطح آب رساندم و با فریاد کمک خواستم . صدای کسی را از ساحل مقابل شنیدم که باخنده گفت : «یکی دیگر» . شخصی مرا

آه - از کار افتاده، می‌خواستیم نشانت بدهم - باید همه این فاصله را که باهم آمده‌ایم ثبت می‌کرد. ولی هنوز شماره ۲۵ را نشان می‌دهد!
- خیلی چیزها در اینجا از کار می‌افتند. یک بار دیگر هم مردی دستگامی باخود به اینجا آورد که کار نمی‌کرد.

- قوانین علم در سراسر جهان یکسان عمل می‌کنند. حتماً اثر آب خنقد است که دستگاهها را از کار می‌اندازد. در شرایط عادی همه آنها کار می‌کنند. علم و روحیه برتری طلبی - این دو عامل هستند که ما را به اینجا که هستیم رسانده‌اند.
مرتب مجبور بودم حرفم را قطع کنم و به احوال بررسی صمیمانه کسانی که از پهلویشان می‌گذشتیم جواب بگویم. بعضی مشغول آواز خواندن بودند، بعضی مشغول صحبت باهم و بعضی دیگر مشغول باغبانی، علف چینی، و یا دست بکار صنایع بدوی دیگر. همه کاملاً شاد بنظر می‌رسیدند و من هم اگر قادر بودم فراموش کنم که این محل به جایی منتهی نمی‌شود می‌توانستم شاد باشم.

ناگهان از وحشت یکه‌خوردم، چون جوانی در حالیکه با نهایت سرعت می‌دوید از مسیر حرکت ما گذشت. او بنحو جالبی حرکات شمشیر بازی را تقلید می‌کرد. جوان تا کنار دریاچه دوید، به میان آب پرید و باشنا از دریاچه عبور کرد! انرژی واقعی اینجا بود! با هیجان گفتیم:

- یک مسابقه دو سرتاسری - بقیه کجا هستند؟

- فرد دیگری وجود ندارد! کمی بعد، وقتی داشتیم از یک منطقه پوشیده از علفهای بلند که از میان آن صدای آوار فوق‌العاده زیبای دختری به گوش می‌رسید می‌گذشتیم او مجدداً گفت:

- فرد دیگری وجود ندارد!

چیزی نمانده بود که به خاطر تلف شدن این همه نیرو از تعجب شاخ در آورم. باخودم زمزمه کردم: «معنی این کارها چیست؟» او گفت:

- بغیر از خودش هیچ معنایی ندارد

او کلمات را چنان آرام و شمرده ادا کرد که انگار با بچه کوچکی حرف می‌زند. به آهستگی گفتیم:

- می‌فهمم. ولی موافق نیستم. هر دستاوردی اگر بعنوان حلقه‌ای از زنجیر

و روی پرچین از گل‌های نسترن و شقایق پیچ که به دور این گیاهان می‌پیچید پوشیده شده بود. ولی پرچین به‌رحال یک سد و حصار بود و لحظه‌ای نگذشته بود که تمام احساس شادمانی را که از دیدن چمنزار، آسمان آبی، درختان سرسبز و مردان و زنان با نشاط پیدا کرده بودم از دست دادم چرا که متوجه شدم این مکان با وجود تمام وسعت و زیبایی چیزی جز یک زندان نیست.

ما از حصار مرئی دور شدیم و آنوقت یک جاده باریک را که تقریباً موازی آن بود دنبال کردیم و از چمنزار گذشتیم. برای من راه رفتن مشکل بود چون طبق عادت بازم سعی می‌کردم از هم‌سفرم جلو بزنم در حالیکه چون راه به هیچ کجا ختم نمی‌شد اینکار هیچ منفعتی دربر نداشت. من از زمان ترک برادرم با هیچکس هم گام نشده بودم.

ناگهان توقف کردم و با دلشکستگی گفتم:

- این خیلی اقتضاح است - در اینجا انسان نمی‌تواند بشرف کند نه ترقی داشته باشد ما اهالی جاده ...

این حرف من خیلی باعث تفریح مرد شد و بالاخره گفت:

- اینها را می‌دانم ...

- می‌خواستیم بگویم ما بطور مستمر پیشرفت می‌کنیم!

- می‌دانم!

- ما دائماً در حال آموختن، توسعه کار، و رشد و تکامل هستیم. میدانی، من حتی در طول عمر کوتا هم ناظر پیشرفتهای بزرگی بوده‌ام: جنگک ترانسوال^۱، آغاز محاسبات مالی سالانه، مسیحیت علمی^۲، کشف رادوم، در اینجا مثلاً ...

مسافت سنجم رابرون آوردم و لسی هنوز درست عدد ۲۵ را نشان می‌داد - نه بیشتر!

خطاب به مرد گفتم:

۱. Transvaal War مربوط به جمهوری ترانسوال در آفریقای جنوبی است (به معنی ماوراء رود وال (Vaal) که در آن ارتش انگلیس جمهوری ترانسوال را شکست داد و آنجا را اشغال کرد.)

۲. شاخه‌ای از دین مسیح - از شعبه پروتستان که در ماساچوست امریکا به‌طور کامل مستقل از کلیساهای اروپا و امریکا به‌وسیله زنی به وجود آمد.

شکی نیست که جاده گاه و بیگاه پیچ می خورد و لسی اینهم بخشی از نظام ما است. چه کسی می تواند منکر این شود که جهت عمومی آن به پیش است؟ البته اینکه چه هدفی دارد ما اطلاع نداریم. هدف ممکن است کوهی باشد که از آن بتوان به آسمان دست پیدا کرد یا ممکن است فراز صخره‌ای باشد بلند در میان دریا. ولی اینکه راه ما به پیش می رود - چه کسی توان انکارش را دارد؟ و همین فکر است که ماسا را به تلاش برای ارتقاء خود وادار می کند و البته هر کس به شکلی که خودش می خواهد - و به ما انگیزه‌ای می دهد که شما فاقد آن هستید. مثلاً آن مرد را که از مقابل ما گذشت در نظر بگیرید درست است که او خوب دوید، خوب پرید و خوب شنا کرد، ولی ما مردانی داریم که خیلی بهتر می دونند، بهتر می پرند و بهتر شنا می کنند تخصص یافتن در رشته‌های مختلف چنان نتیجه بارزی داده است که اگر ببینید ماتان می برد. بهمین طریق آن دختر ...

در اینجا بحثم را قطع کردم و با هیجان گفتم:

خدای من! می توانم قسم بخورم آن زنی که پاهایش را در حوضچه گذاشته بود دوشیزه الیزا دیملی است!
او تأیید کرد که همینطور است.

اما این غیرممکن است! وقتی جاده را ترک کردم او آنجا بود و امشب هم قرار است در «ترن بریج ولز» سخنرانی کند. و قطار او خیابان کانن^۱ را تا چند ساعت البته ساعت من خوابیده است - مثل همه چیزهای دیگر. او آخرین کسی است که انتظار داشتم در اینجا ببینم.

مردم همیشه از دیدن یکدیگر در اینجا متحیر می شوند. همه جور آدم از وسط پرچین می گذرند و باینجا می آیند و در تمام مواقع: موقعی که در مسابقه جلو افتاده اند، هنگامی که عقب مانده اند و وقتی که دیگران به خیال اینکه آنها سرده اند رهایشان کرده اند. من اغلب در نزدیکی حصار می ایستم و به صداهای جاده که شما با آنها بخوبی آشنایی دارید - گوش می دهم و به این می اندیشم که آیا در همین لحظه کسی دارد خود را کنار می کشد. برای من کمک به دیگران برای خروج از خندق - همان کاری که برای شما هم کردم - بسیار شادی آفرین است. چرا که کشور ما گرچه برای تمام

پیشرفت‌ها عمل نکند فاقد ارزش است. و من نباید بیش از این از مهربانی شما سوء استفاده کنم باید بطریقی به جاده برگردم و مسافت سنجم را تعمیر کنم.

جواب داد:

اول باید دروازه‌ها را ببینید. گرچه ما از این دروازه‌ها استفاده‌ای نمی کنیم ولی آنها را داریم.

من مؤدبانه سر تسلیم فرود آوردم. مابزودی مجدداً به خندق رسیدیم. در این نقطه پلی بر عرض خندق زده بودند. پل به دروازه‌های بزرگ به سفیدی عاج که در دل حصار مرزی ساخته و نصب شده بود ختم می شد. دروازه به طرف خاراج باز می شد و من بادیدن آن فریادی از حیرت کشیدم چرا که در پشت آن جاده‌ای درست به شکل جاده‌ای که ترکش کرده بودم یعنی با گوردو غبار زیر پا و پرچینه‌های بلند و خشک قهوه‌ای رنگ در دو طرفش، تا چشم کار می کرد ادامه داشت.

فریاد زد:

جاده من است!

او دروازه را بست و گفت:

ولی نه آن قسمت که شما از آن آمدید.

او اضافه کرد:

از طریق همین درواز بود که در اعصار گذشته و وقتی که بشریت برای اولین بار گرفتار عشق طی طریق شد به خاراج قدم گذاشت.

من این نکته را انکار کردم و توضیح دادم آن بخش جاده‌ای که من خودم از آن خاراج شده بودم بیش از دو مایل از آنجا فاصله ندارد. ولی او با کله شقی که از خصوصیات سنش بود تکرار کرد:

این همان جاده است. این آغاز آن است. اگر چه به نظر می رسد که از این نقطه بطور مستقیم به پیش می رود اما آنقدر پیچ و تاب می خورد که هیچوقت از مرز ما فاصله زیادی نمی گیرد و گاهی حتی با آن تماس هم پیدا می کند.

او دولا شد و بر لبه مرطوب خندق يك شکل بی معنی شبیه پلکانی ماریچ رسم کرد. در بازگشت، وقتی از میان چمنزارها می گذشتیم کوشش کردم او را قانع کنم که اشتباه می کند:

1. Turnbridge Wells 2. Cannon Street

بطرف داخل باز می‌شد. ولی از میان آن، و در نور کم رنگ غروب باردیگر جاده‌ای نظیر آنچه که ترکش کرده بودم مشاهده کردم: یکنواخت، غبار آلود، و با پرچینی بلند، خشکیده و قهوه‌ای رنگ که تا چشم کار می‌کرد در دوسوی آن امتداد می‌یافت. بادیدن این منظره که به نظر می‌رسید مرا از هر نوع تسلط برخوردار می‌کند بطور غریبی مضطرب شدم. مردی از کنار ما می‌گذشت - لابد برای گذراندن شب به تپه‌ها باز می‌گشت - باداسی بردوش و یک قوطی فلزی مملو از مایعی ناشناس در دست. سرنوشت هموعانم را از یاد بردم. جاده را که در مقابل چشمانم گسترده بود به فراموشی سپردم - بسوی هجوم بردم، قوطی فلزی را از دستش بیرون کشیدم و بربل گذاشتم.

چیزی بود ضعیفتر از آبجو - ولی با خستگی مفرطی که بر وجودم عارض شده بود در یک لحظه بر من غلبه کرد. درحالی چون رؤیا پیرمرد را دیدم که دروازه را می‌بندد و شنیدم که می‌گوید:

- راه تو به این جامنتهی می‌شود و از میان همین دروازه - آنچه که از بشریت باقی مانده - بالاخره به نزد ما باز خواهد گشت.

گرچه قوای درک کننده‌ام به سرعت اسیر جهان فراموشی می‌شد اما انگار که یک دم قدرتی شگرف یافت: آواز سحرآمیز بلبلان را شنیدم، عطر مست کننده علوفه‌های نامریی را استشمام کردم و درخشش ستارگان را در آسمانی که به سرعت از نظرم ناپدید می‌شد مشاهده کردم. مردی که آبجویش را ربوده بودم به آرامی مرا روی چمنها خواباند تا با خوابی خوش روز بعد را با آسودگی آغاز کنم. هنگامیکه این کار را می‌کرد چهره‌اش را دیدم و او را شناختم - او کسی جز برادرم نبود.

آدمها ساخته شده است به این طریق لااقل بتدریج پراز جمعیت می‌شود. از آنجایی که فکر می‌کردم او از این حرفها قصد بدی ندارد بانهایت ملامت گفتم: اینها بشر اهداف دیگری دارند و من مجبورم به آنان ملحق شوم.

به او شب بخیر گفتم و توضیح دادم که خورشید در حال غروب کردن است و من میل دارم بارسیدن تاریکی شب درجاده باشیم. اما برخلاف انتظارم او ناگهان مرا گرفت و داد زد:

- هنوز قرار نیست بزوی!

سعی کردم او را از خودم دور کنم، چون ماهیچ منافع مشترکی نداشتیم و آداب دانی او هم حالا داشت برای من آزار دهنده می‌شد. ولی علیرغم تلاشی که کردم پیرمرد نحیف رهايم نکرد و چون کشتی گرفتن در تخصص من نیست مجبور شدم به دنبالش بروم.

درست است که به تنهایی هرگز نمی‌توانستم محلی را که از آن وارد شده بودم پیدا کنم و امیدوار هم بودم که او وقتی مناظر دیگری را که می‌خواست مشاهده کنم دیدم، مرا به آن نقطه بازگرداند، اما مصمم بودم که شب را در این کشور نمانم زیرا که به مردم آن - علیرغم تمام مهربانیهایی که نشان می‌دادند - بی اعتماد بودم. بهمین خاطر با وجود اینکه بسیار گرسنه بودم حاضر نشدم در خوردن شام که از شیر و میوه تشکیل می‌شد آنها را همراهی کنم و وقتی به من گل دادند در اولین فرصت بدون اینکه کسی ببیند، آن را دور انداختم. آنها خیلی زود برای سپری کردن شب مثل چهارپایان روی زمین دراز کشیدند - برخی در فضای آزاد و بی در و پیکر دامنه تپه و بعضی دیگر بطور دسته جمعی در زیر درختهای راش. من در زیر نور نارنجی رنگ غروب همراه بارانمایی ناخوشایند، از گرسنگی در حال ضعف و از خستگی در حال نزع همچنان با عجله پیش می‌رفتم و با سرسختی به پیرمرد می‌گفتم: - به من زندگی عطا کن - بانبردها و پیروزیهایش، با خصوصیاتها و شکستهایش، و با نیازهای ژرف معنوی و اهداف ناشناخته‌اش ...

بالاخره به محلی رسیدیم که دوست خندق دایره‌ای شکل بوسیله پل دیگری بهم متصل می‌شد و دروازه دیگری خط حصار مرزی را قطع می‌کرد. این دروازه با دروازه قبلی کمی تفاوت داشت چرا که این یکی چون ناخن نیمه شفاف بود و

– آه... طفل معصوم! چطور میتونم اینکار رو بکنم؟... آخه من باید برم سرکار!
 – باین حالت نمیتونی کار کنی. من نمیرم مدرسه. توی خونه میمونم و ازت مراقبت میکنم.
 این عادت زنها خیلی بامزه است که از هر موجودی که شلوار بلند پایش باشد فرمان می‌برند. حتی اگر این موجود ده سال بیشتر نداشته باشد!
 با احساس گناه گفت:
 – اگر بتونی برای خودت یه فنجان چای درست کنی، تا یه دقیقه دیگه حالم بهتر میشه.

مادر به زحمت از جایش بلند شد و از پله‌ها بالا رفت. دیگتر مسلم بود که حالش خیلی بد است.

از جا زغالی زیر پله‌ها مقدار دیگری چوب بیرون آوردم. مادر آنقدر صرفه‌جو بود که هیچوقت بقدر کافی چوب مصرف نمی‌کرد و بهمین خاطر بود که گاهی روشن کردن آتش آزارش می‌داد. من یک دسته بزرگ هیزم توی بخاری انداختم و طولی نکشید که آتش شعله کشید. کتری را روی آن گذاشتم. در ضمن اینکار برای مادر هم نان برشته درست کردم. من به خوردن نان برشته و کره در تمام ساعات روز اعتقاد راسخ دارم. چای را آماده کردم و یک فنجان هم درسینی گذاشتم و برایش بردم و پرسیدم:

– چطوره؟

با تردید پرسید:

– یکی دو قلاب آب جوش باقی مونده؟

با خوش رویی تأیید کردم: «حیلی پررنگه» و صبر و بردباری قدیسین را در برخورد با ناکامیها به یاد آوردم. «صننش رو خالی میکنم.»

با آهی طولانی و کشدار گفت:

– من همیشه مایه درد سر هستم.

در حالیکه فنجان را برمی‌داشتم گفتم:

– تقصیر منه. من هیچوقت جای درست کردن را یاد نمیگیرم.

فرانک. ا. کانر

مردخانند

از خواب که بیدار شدم صدای سرفه مادرم را از آشپزخانه طبقه پایین شنیدم. و مدت‌ها بود که سرفه می‌کرد ولی من به آن توجهی نکردم. در آن زمان ما در سیر جاده قدیم یوگهال یعنی جاده پر نشیب و فراز و قدیمی دلچنان راویی که «به کورک شرقی» می‌رفت زندگی می‌کردیم. صدای سرفه وحشتناک بود. لباس پوشیدم و پا برهنه به طبقه پایین رفتم. در نور درخشان صبحگاهی او را دیدم که بی‌توجه به اینکه نگاهش می‌کنند توی یک صندلی حصیری دسته دار کوچک افتاده و پهلویش را بادست چسبیده است. سعی کرده بود آتش را روشن کند و لسی اینکار حالش را بدتر کرده بود. بقدری خسته و درمانده به نظر می‌رسید که دلم برایش آتش گرفت. به طرفش دویدم و پرسیدم:

– مام، حالت خوبه؟

در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزنگفت:

– تا یه دقه دیگه حالم خوب میشه. شاخه‌ها خیس بودن. دود منو به سرفه انداخت.

– تو برگرد تو رختخواب، من آتش رو روشن می‌کنم.

بانگرانی گفت:

1- Old Youghal Road 2- East Cork

بعدش هم اضافه کردم:

- آگه نوشته نداشته باشم ممکنه یادم برده. کلمه «قوی» رو با حروف درشت بنویس. برای شام چی بگیرم؟ تخم مرغ؟

چون تخم مرغ پخته تنها غذایی بود که بلد بودم درست کنم کمابیش می دانستم که شام تخم مرغ خواهیم داشت. ولی مادر گفت که سوسیس هم بخرم تا اگر توانست از جا بلند شود آن را برایمان درست کند.

سراهم از کنار مدرسه گذشتم. مقابل مدرسه يك تپه بود. کمی از تپه بالا رفتم. همانجا ده دقیقه ای ایستادم و فکر کردم. ساختمان مدرسه، حیاط و در بزرگ آن از آنجا مثل يك تابلو نقاشی به نظر می آمد. همانطور آرام و پر صلح و صفا، به استثنای آواز دسته جمعی بچه ها که از پنجره ها بیرون می زد و نیم رخ آقای دانی دلانی، معلم ما، که عصایش را پشت سرش گرفته بود و از مقابل در می گذشت و دزدانه نگاهی به جهان خارج می افکند. دلم می خواست تمام روز همانجا بایستم. در میان تسمام لذتهای عمیق و ساده آن روزها این برایم از همه با ارزش تر بود.

وقتی به خانه رسیدم و با عجله به طبقه بالا رفتم، خانم مینی ریان آن را دیدم که در کنار مادرم نشسته است. او زنی میانسال، فهمیده، پر حرف و مذهبی بود.

پرسیدم:

- مام، حالت چطورره؟

مادرم با لبخند جواب داد:

- عالی.

خانم مینی ریان گفت:

- اما امروز نمیتونی از جات بلند شی.

گفتم:

- کتری رو میذارم و یه فنجان چای برات درست می کنم.

مینی گفت:

- البته. اینکارو من می کنم.

آهسته گفتم:

دو باره رو به مادر اضافه کردم:

- وقتی می نشینی شال را دورت به پیچ. میخوای در بجه نزدیک سقف را ببندم؟

با تردید گفت:

- میتونی اینکار رو بکنی؟

در همان حال که صندلی را به طرف در بجه می بردم گفتم:

- هیچ کاری نداره. کارها رو بعداً انجام میدم.

تنها کنار پنجره نشستم و صبحانه ام را خوردم، و آنوقت به کوچه رفتم و مقابل در خروجی به تماشای بچه هایی که از جاده عبور می کردند و به مدرسه می رفتند. ایستادم.

بچه ها داد زدند:

- سولویان، بهتره عجله کنی والا میکشنت!

گفتم:

- من نیمای مدرسه. مادرم مریضه. باید از خونه مواظبت کنم.

من بهیچ وجه بجه بدجنسی نبودم ولی دوست داشتم خوشبهای خودم را در کنار مسائل و بدبختیهای دیگران بگذارم و آنها را مقایسه کنم تا طعم خوشبهای خودم را بهتر بفهمم. آنوقت يك کتری دیگر آب جوش درست کردم و ترتیب ظرفهای صبحانه را دادم. بعد صورتم را شستم و سبد خرید را برداشتم و همراه يك قطعه کاغذ و يك مداد مشکی به اطاق زیر شیروانی رفتم و گفتم:

- حالا آگه کارهارو بنویسی آنها را انجام خواهم داد.

سر آخر از مادرم پرسیدم:

- میخوای دکتر رو خبر کنم؟

مادرم بیصبرانه گفت:

- آه او همه اش میخواد منو به بیمارستان بفرسته. آخه چطور میتونم به بیمارستان برم؟ میتونی به داروخانه بری و از داروساز بخوای یه... ش... بت سینه خوب و قوی بتو بده.

- اینی که میگویی بنویس!

- آگه تا صبح حالش بهتر نشه فکر می کنم برم دکتر ولوری رو بیارم.
 من که ترسیده بودم، پرسیدم:
 - چرا؟ فکر می کنین حالش بدتر شده باشه - خانم ربان؟
 او با بیقیدی ظاهری گفت:
 - آه، منظورم این نبود. ولی می ترسم مبادا سینه پهلو کنه.
 - اما آگه دکتر بیاد اونو به بیمارستان نمیفرسته، خانم ربان؟
 اوشانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه شال کهنه اش را به دور خودش می پیچید گفت:

- ویشا، ممکنه نفرسته. ولی حتی اگر نرسنه بهتر از این نیست که معالجه اش رو پشت گوش بدازیم؟

بعد پرسید:

- به ذره و بسکی تو خونه نداری؟

فورا گفتم:

نهیه می کنم!

اطلاع داشتم بر سر کسانی که سینه پهلو می کنند چه بلایی ممکن است بیاید و می دانستم که در اینصورت چه سرنوشتی در انتظار فرزندان شان خواهد بود.
 مینی گفت:

- آگه اونو داغ کنی و با یک چکه لیمو بهش بدی ممکنه کمکش کنه از شرم مرض راحت بشه.

مادرم از ترس خرجی که بالا می آمد گفت و بسکی نمی خواهد ولی من چنان به وحشت افتاده بودم که هیچ چیز جلودازم نبود. وقتی به میخانه وارد شد سردایی که گوش تا گوش همه جا را پر کرده بودند راه باز کردند تا من بتوانم حردم را به حیوان برسانم. من تا آن زمان نه هیچ میخانه ای پانگداشته بودم و حالا ترس تمام وجودم را گرفته بود.

یکی از مردها در حالیکه نیت سجد شریاره ای براب داشت. گفت:

- سا... لام. عشق دیرینه من: باید ده سالی باشه آسه برزو بیایم. حالا چی

- آه. نگران نباشین خانم ربان. من بخوبی از عهده اینکار برمیام.

شنیدم خانم مینی به نجوا به مادرم می گفت:

- ویشا! عجب پسر خوبی!

مادرم گفت:

- جواهره!

- اینجور بچه ها تعدادشون زیاد نیست - این روزا بچه ها بیشتر به وحشای بیابونی شبیهن تا به مسیحیها.

بعد از ظهر مادر از من حواست که به کوچه بروم و بازی کنم. ولی من خیلی دور برقم. می دانستم که اگر از حد معینی دورتر بروم بعید نیست هوایی شوم. پایین منزل ما دره تنگی بود که بالای آن میدان مشق سربازخانه بر سطح يك صخره گچی ساحه شده بود و در ته دره و در حفرة عمیقی تنوره آسباب قرار داشت و نهری که آب به آسباب می ریخت و از میان دره های پر درختی جریان می یافت - تبه هایی که ما بر حسب وضع روحیمان آنها را «کوههای راکی»، «کوههای هیمالیا» و یا «سرزمین کوهستانی» می نامیدیم. من هر وقت پا به آنجا می گذاشتم زسنگی واقعی را کاملا فراموش می کردم. برای همین بود که بیرون خانه روی دیوار نشستم و نیم ساعت به بیسماعت به داخل خانه می دویدم تا ببسم حال مادر چطور است و آیا چیزی لازم دارد یا نه.

شب فرارسید. چراغهای حیوانات روشن شد و بسرك روزنامه فروش در حالیکه برای فروش روزنامه ها هوار می کشید از جاده بالا رفت. روزنامه ای خریدم، چراغ آشیرخانه را روشن کردم و شمع می هم افرحتم و در اتاق ربرشیروایی مادرم گذاشتم و سعی کردم روزنامه را برایش بخوانم البته نه با موفقیت زیاد - چرا که در مدرسه فقط کلمات بت بخشی را خوانده بودیم - ولی به توجه به اینکه شدیداً مشتاق خوشحال بودن مادرم بودم و مادر هم شدیداً مشتاق خوشمود شدن توسط من بود - با هم بخوبی کنار آمدیم.

یکبار دیگر مینی ربان آمد و وقتی می حواست برود او را تا در خروجی بدرقه

کردم. خانم مینی ربان در حالیکه سرس را کسی بر گردانده بود. گفت:

1- Wisha

2- Hury

میل داری؟
دوست من «باب کانل» برایم گفته بود که چطور یکبار از مرد مستی یک سکه نیم کرونی خواسته بود و مرد پول را به او داده بود. من هم همیشه دلم می‌خواست می‌توانستم خودم را راضی کنم که دست به چنین کاری بزنم ولی در آن لحظه خاص حال و حوصله‌اش را نداشتم.

گفتم:

– نصف گیللاس ویسکی برای مادرم می‌خواهم.

مرد گفت:

– آه. عجب هرزه قهاری! نظاهر میکنه که برای مادرش می‌خواود. آخرین باری

که دیدمش از مستی روی پا بند نمی‌شد.

من با خشم فریاد زدم:

– من نبودم. اینهم برای مادرمه! – اون مریضه!

زنی که پشت بار بود، گفت:

– اه بچه‌رو راحت بذار جان.

او ویسکی را به من داد و من که هنوز از مردان داخل میخانه وحشت داشتم

بسرعت از آنجا خارج شدم و برای خرید لیمو به یک مغازه رفتم.

مادرم پس از اینکه ویسکی را ذره ذره خورد به خواب رفت. من چسراغها را

خاموش کردم و در رختخواب دراز کشیدم. ولی درست نمی‌توانستم بخوابم. دلم

می‌سوخت که چرا از آن مرد داخل میخانه تقاضای یک سکه نیم کرونی نکرده بودم.

چندین بار با صدای سرفه از خواب پریدم و هر بار که به اتاق مادر رفتم سرش خیلی

داغ بود و حرف که می‌زد، پرت و پلا می‌گفت. وقتی متوجه شدم که او مرا نمی-

شناسد وحشتم به منتها درجه رسید. تا صبح بیدار دراز کشیدم و در این فکر بودم که

اگر واقعاً سینه‌پهلوی کرده باشد چه برسر من خواهد آمد.

صبح روز بعد که متوجه شدم حال مادرم اصلاً بهتر نشده است ناراحتیم دیگر

حد و حصری نداشت. هر کاری که از دستم برمی‌آمد انجام داده بودم و حالا کاملاً

احساس درماندگی می‌کردم. آتش را روشن کردم و صبحانه‌اش را دادم ولی اینبار

1- Bob Connell

دیگر به کوچه رفتم که مدرسه رفتن بچه‌های دیگر را تماشا کنم. اگر می‌رفتم حتماً به حال آنها غبطه می‌خوردم. بجای اینکار به منزل مینی ریان رفتم و همه چیز را به او گزارش کردم.

او قاطعانه گفت:

– باید به دنبال دکتر رفت. بهتره محکم کاری کنیم تا بعداً تأسف نخوریم.

اول مجبور شدم به دفتر «انجمن حمایت از فقرا» مراجعه کنم و از آنها قبضی بگیرم

مینی بر اینکه نمی‌توانم پولی بابت دکتر و دارو بپردازم و بعد به درمانگاه که در یک

فورورفتگی عمیق واقع در تبه مجاور مدرسه بود مراجعه کردم. پس از آن باید می‌رفتم

و خانه را برای آمدن دکتر تمیز می‌کردم. باید یک تشت آب، یک صابون و یک حوله

تمیز دم دستش می‌گذاشتم و شام را هم آماده می‌کردم.

بعد از شام دکتر آمد. مردی بود چاق، با صدایی کلفت که مثل تمام مستهای صنف

پزشکی «اگر کمی به فکر خودش بود» حتماً «حادثترین پزشک منطقه کورک» می‌شد.

ولی به نظر می‌رسید که او لااقل آن روز زیاد «به فکر خودش» نبوده است!

در حالیکه روی تخت نشسته و نسخه را روی زانوانش گذاشته بود لندلند کنان

گفت:

– خوب حالا چطور می‌خوای اینویگیری؟ تنها جایی که بازه دارو خانه شمال شهره!

من که از مطرح نشدن صحبت بیمارستان آرامشی یافته بودم فوراً گفتم:

– میرم، آقای دکتر.

با تردید گفت:

– راه درازیه، میدونی کجا است؟

– پیداش می‌کنم.

رو به مادرم گفت:

– جوانک فوق‌العاده‌ای است!

مادرم گفت:

– آه. بهترین دردنیایه! آقای دکتر! یک دخترم نمیتونست برام به این خوبی باشه!

دکتر گفت: «درسته!» و رو به من ادامه داد:

– به مادرت توجه کن. او برای همیشه بهترین دوستته.

مقابل از يك رشته كوجه‌های نیمه تاريك و پرسیایه پلکان‌دار در اطراف و پشت کلیسای جامع که حالا غول‌آسا به نظر می‌آمد بالا رفتم. فقط يك پنی پول داشتم که مادرم آنرا به عنوان جایزه به من داده بود و من نذر کردم که وقتی کارم تمام شد به کلیسای جامع بروم و با آن يك شمع برای مریم مقدس روشن کنم تا مادرم زودتر شفا پیدا کند. شك نداشتم که انجام اینکار در کلیسای به آن بزرگی که یقیناً بیش از چند قدم با بهشت فاصله ندارد بسیار مؤثر خواهد بود.

داروخانه يك سالون کوچک و کثیف بود با يك نیمکت در يك سمت آن و پنجره‌ای مثل پنجره گیشه‌های بلیت‌فروشی راه آهن. در انتهای دیگرش روی نیمکت دختری که شال پیچازی سبزرنگی را دور شانه‌هایش پیچیده بود نشسته بود. من به پنجره زدم و مرد بدتر کبیبی با قیافه‌ای غضبناک آنرا باز کرد. بدون اینکه منتظر تمام شدن حرفم شود بطری و نسخه را از دستم قاپید و بدون يك کلمه صحبت کر کرده را مجدداً پایین کشید. بعد از لحظه‌ای انتظار دستم را بلند کردم که دوباره در بز نم که دخترك با عجله گفت:

- مجبوری صبر کنی، پسر کوچولو.

- برای چی باید صبر کنم؟

- باید درستش کنه. بهتره بگیری بشینی!

خوشحال از اینکه کسی آنجا هست و من تنها نیستم، نشستم.

دختر پرسید:

- اهل کجایی؟

- بعد از اینکه جوابش را دادم اضافه کرد:

- من در کوچه بلارنی زندگی می‌کنم. بطری دوا برای کیه؟

- برای مادرم.

- چش شده؟

- سینه‌اش بدجوری درد میکنه.

دختر فکوره‌انه گفت:

۱- penny؛ کوچکترین واحد پول کشور امریکا.

2- Blarney hane

دکتر رو به مادر اضافه کرد:

- تا وقتی آنها را داریم به فکرشان نیستیم و بعد بقیه زندگی را با پشیمانی از این موضوع می‌گذرونیم!

کاش این حرف را نمی‌زد. در آن لحظه حرفش بیش از اندازه با خلق تنگ من جور در می‌آمد. و بدتر از همه اینکه اوحی به آب و صابونی هم که برایش آماده کرده بودم دست نزد.

مادرم راهنمایی کرد که چگونه به داروخانه بروم و من درحالیکه يك بطری را در کاغذی قهوه‌ای رنگ پیچیده و زیر بغل زده بودم، به راه افتادم. جاده از سر بالایی تپه بالا می‌رفت و از وسط يك محله بسیار پر جمعیت فقیرنشین تا خود سر بازارخانه که در نوک تپه و بر فراز شهر ساخته شده بود ادامه می‌یافت و آنوقت از میان دیوارهای بسیار بلند می‌گذشت و از تپه سر ازیبر می‌شد و ناگهان به يك کوره راه سنگلاخ که يك سمت آن را خانه‌های سازمانی آجر قرمز فرا گرفته بود ختم می‌شد و تقریباً از میان می‌رفت. اما کوره راه باشیبی بسیار تند به عمق دره رودخانه کوچک یعنی جایی که کارخانه آبجوسازی در آن واقع بسود سر ازیبر می‌شد و بعد از تپه طرف مقابل که روی آن يك رشته خانه‌های کوچک لانه زنبوری پهلوی هم چیده شده بودند و همیشه صدایی شبیه وزوز از آنها بلند بود صعود می‌کرد و بعد از يك منحنی کم شیب تا رأس تپه یعنی جایی که برج سنگی و ارغوانی رنگ کلیسای جامع و مناره سنگ آهکی کلیسای شندون در کنار هم و در يك سطح قرار داشتند، پیش می‌رفت. این نمایی طویل و گسترده بود که هیچوقت بطور یکجا در معرض نور قرار نمی‌گرفت و نور خورشید همانطور که از يك چمنزار می‌گذرد از آن عبور می‌کرد. ابتدا يك رشته از پشت بامها را با درخشندگی چون درخشندگی برف نمایان می‌ساخت و سپس به عمق يك خیابان تاریک نفوذ می‌کرد و طرح گاریهای در حال صعود و اسبایی را که برای بالا رفتن از تپه تلاش می‌کردند به شکل سایه‌هایی متحرک آشکار می‌کرد. به يك دیوار کوتاه تکیه دادم و به این اندیشیدم که انسان اگر در دسری نداشت با نگاه کردن به این منظره چقدر می‌توانست شاد شود و لذت ببرد. با آهی از تماشای این منظره دل‌کندم و بدون توقف تا پایین تپه سر خوردم و در طرف

1- Shandon

– ممکنه سل داشته باشه. همون چیزی که اون خواهرم که سال پیش مرد، داشت. این دوا تقویت برای خواهر دیگه مه. اون باید همه اش دوا تقویت بخوره. جایی که تو هستی جای خوبیه!

من از دره تنگ برایش تعریف کردم و آنوقت او راجع به رودخانه نزدیک خانه شان بر این حرف زد. طوری که او توصیف می کرد به نظر می آمد از محل زندگی ما خیلی بهتر باشد. او دختر کوچولوی پر حرف و دوست داشتنی بود. من گذشت زمان را اصلاً احساس نکردم تا اینکه پنجره مجدداً باز شد و يك بطری سرخ رنگ به بیرون پرتاب شد.

مرد بدتر کيب داد زد «دالی!» و مجدداً پنجره را بست.

دخترك گفت:

– مال منه. مال تو حالا حالا حاضر نمیشه. من منتظرت ميشم.

با غرور گفتم:

– من يك پنی پول دارم.

دخترك منتظر ماند تا بطری من هم از پنجره به بیرون انداخته شد و آنوقت مرا تا بالای پله های که به آبجوسازی منتهی می شد همراهی کرد. در طول راه من يك پنی آب نبات خریدم و روی پله های طرف دیگر، در کنار درمانگاه کارخانه نشستیم که آنرا بخوریم. جای قشنگی بود با سایه برج کلیسای شندون در پشت سرمان، درختان نورس سرکشیده از بالای دیوارهای بلند و خورشید که وقتی با پهنه وسیع اشعه زرينش بالا آمد سایه های بهم آمیخته ما را بر روی جاده پهن کرد.

دخترك گفت:

– بذار مزه بطریتو بچشیم. پسر کوچولو.

– برای چی؟ نمیتونی مزه مال خودتو بچشی؟

– مال من خیلی بد مزه اس. دواهای تقویت مزه بدی دارن. اگر بخوای میتونی

امتحان کنی.

من آنرا چشیدم و فوراً تف کردم. حق با او بود. طعم خیلی بدی داشت. و آنوقت مجبور شدم لااقل بگذارم او هم مال مرا بچشد.

وقتی يك قلب خورد مشتاقانه گفت:

– عالیه! شربتهای سینه تقریباً همیشه عالی هستن. امتحانش کن. میتونی؟

اینکار را کردم و متوجه شدم که در این مورد هم حق با او است. بسیار شیرین و غلیظ بود.

در حالیکه بطری را می قاپید با هیجان گفت:

– یکی دیگه به من بده!

– همه اش تموم میشه!

باخنده جواب داد:

– نه بابا... نمیشه. يك خروار ازش داری.

نمی دانم چرا نمی توانستم به او نه بگویم. دست خودم نبود. به دنیای ناآشنایی از مناره ها، برجها، درختها، پله ها، کوچه های نیمه تاریک پرسیایه و دختران کوچولوی موقر مز و چشم سبز سقوط کرده بودم. يك جرعه خودم نوشیدم و یکی دیگر به دخترك دادم. آنوقت ترس برم داشت. گفتم:

– تقریباً تموم شده. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

– تمومش کن و بگو چوب پنبه اش افتاد.

باز هم وقتی این حرف را زد حرفش را بی چون و چرا قبول کردم. باكمك هم بطری را تمام کردیم و آنوقت یواش یواش و همانطور که به بطری که درست مثل موقع آوردن کاملاً خالی بود نگاه می کردم و به باد می آمد که به وعده ام نسبت به مریم مقدس وفا نکرده بودم و آن يك پنی را برای خرید آب نبات خرج کرده ام، اندوه جان فرسایی تمام وجودم را فراگرفت. هرچه داشتم فدای دخترك کرده بودم. او کوچکترین علاقه ای به من نداشت. در تمام مدت چشم طمع به بطری شربت سینه ام دوخته بود و من خیلی دیر متوجه ریاکاری او شده بودم. سرم را بین دستهایم گرفتم و زدم زیر گریه.

دخترك باحیرت پرسید:

– برای چی گریه می کنی؟

– مادرم مریضه و ما فقط در فکر خوردن دواي اون هستیم!

دختر با تحقیر گفت:

– اه. ادای نی‌نی کوچولوهارو درنیار. تنها کاری که باید بکنی اینه که بگی
چوب‌پنبه‌اش افتاد. خب، این اتفاقه که ممکنه برای هر کسی بیفته!

داد زدم:

– من به‌مریم مقدس يك شمع وعده‌داده بودم ولی پولش رو واسه تو خرج کردم!
ناگهان بطری را از زمین برداشتم و باگریه از جاده بطرف بالا دویدم از او
دور شدم.

حالا تنها راه‌نجاتم يك معجزه بود که امیدداشتم اتفاق بیفتد. به‌سرعت به کلیسای
جامع رفتم و در مقابل ضریح مریم مقدس زانو زدم و از او به خاطر خرج کردن
يك پنی پولش طلب بخشایش کردم و قول دادم که اگر او دست به کار يك معجزه
بشود و قبل از اینکه من به خانه برسم حال مادرم را بهتر بکند از يك پنی بعدی که
به دست می‌آورم يك شمع برایش بخرم. پس از آن با حالی نزار از تپه بزرگ بالا
کشیده و به طرف خانه خزیدم. حالا روشنایی روز به انتها رسیده بود و دامنه تپه با
صدای وزوزمانندش به‌جهانی وسیع، ناآشنا و بی‌رحم مبدل شده بود. علاوه بر آن
خودم هم شدیداً احساس مریضی می‌کردم. فکر کردم ممکن است درحال مردن باشم.
شاید بهتر بود که اینطور می‌شد.

وارد خانه که شدم سکوت حاکم بر آشپزخانه و منظره خاموش آتش اجاق این
حقیقت دردناک را اعلام کرد که مریم مقدس دست رد به سینه‌ام زده است. معجزه‌ای
اتفاق نیفتاده بود و مادرم هنوز بیمار و بستری بود. بدون درنگ مشغول زوزه
کشیدن شدم.

مادرم با نگرانی از طبقه بالا صدا زد:

– چی شده، پسرم؟

هوار زدم:

– دوارو از دست دادم.

به طبقه بالا دویدم و خودم را روی تخت انداختم و صورتم را در میان ملافه‌ها
فرو بردم. مادر درحالی‌که انگشتانش را میان موهای من می‌لغزاند هیجان‌زده و با
لحنی که از راحت‌شدن خیالش حکایت می‌کرد گفت:

– اوه، ویشا. تنها همین ناراحتت کرده؟

و لحظه‌ای بعد اضافه کرد:

– چیزیت شده؟ خیلی داغی؟

من ضجه زدم:

– تمام دواهارو خوردم!

او بالحنی دلسوزانه زمزمه کرد:

– وای: چه مصیبتی! طفلک بیچاره و بدبخت من! تقصیر من بود که گذاشتم اینهمه
راهرو تنها بری و همه‌اش هم بدون نتیجه!

لباسهات رو دربیار و بگیر همینجا بخواب.

مادر از جا بلند شد. دمپایی‌هایش را پوشید و ژاکتش را به تن کرد و بعد کفشهای
مرا که حالا روی تخت نشسته بودم باز کرد. ولی حتی قبل از اینکه کار او تمام شود
من بخواب عمیقی فرو رفته بودم. لباس پوشیدنش را ندیدم و صدای بیسرون رفتن
او را از اتاق نشنیدم. ولی مدتی بعد تماس دستی را با پیشانیم احساس کردم و مینی
ریان را دیدم که به روی من خم شده است و به دقت نگاهم می‌کند و می‌خندد.

او درحالی‌که شالش را روی شانداش جابجا می‌کرد گفت:

– نه – چیزی نیست. خواب خوبی می‌کند و تا صبح حالش خوب میشه.

بعد اضافه کرد:

– عجب وضعیه‌ها. خانم سولیوان، شما هستین که باید الا توی رختخواب
باشین!

می‌دانستم که این حکم محکومیت من است که صادر می‌شود ولی هیچ کاری از
دستم ساخته نبود. مدتی بعد مادرم را دیدم که با شمع و روزنامه‌اش وارد اتاق
می‌شود. به رویش لبخند زدم. با لبخندی جوابم را داد. حالا مینی ریان می‌تواند
هر چقدر که دلش می‌خواهد مرا تحقیر کند چون که می‌دانم خیلی‌های دیگر اینکار
را نمی‌کنند. بالاخره معجزه‌ای که خواسته بودم اتفاق افتاده بود.

می پردازد. به همین دلیل من همیشه تاریخ ورود او را در تقویمم یادداشت می کنم و وقتی بر سر میزم همیشه گنگی مان - همسان میز آلوده به لکه های شراب که در گوشه رستوران پروزانو بین یک گلدان گل مصنوعی خاک گرفته و قاب عکسی شبیه تصویر پلازودلا^۱ قرار گرفته - می نشینم همیشه سئوالی در رابطه با زندگی خصوصیش مطرح می کنم. جفت گفت:

- دو نوع حقه بازی هست که باید بوسیله قانون از میون برداشته بشه:
بورس بازی در بازار بورس^۲ و سرقت.

باخنده گفتم:

- تقریباً انگشت رو هر که بذاری در مورد یکی از این دوتا باتو موافقه!
جفت گفت:

- خوب - سرقت هم باید از میون برداشته بشه.

طوری این حرف را زد که بنظر آمد خندام بی مورد بوده است.
جفت گفت:

- در حدود سه ماه پیش فرصتی دست داد که من بانمایندگان این دوهنر غیرقانونی آشنا بشم. من کاملاً اتفاقی با یکی از اعضای اتحادیه سارقین و یکی از «جان دو ناپلئون^۳» های امور اقتصادی بطور هم زمان روبرو شدم.
خمیازه های کشیده گفتم:

- «ترکیب جالبی» بوده. و اضافه کردم: راستی جریان اردک و سنجابی رو که هفته پیش در راماپوس^۴ بارک تیر زدیم برات گفتم؟
این شوگردی بود که من معمولاً برای تحریک جفت به بازگویی داستانهایش به کار می بردم.

جفت در حالیکه برق شیطنت از چشمانش می جهید گفت:

بذار اول من جریان حقه بازی رو که با سلب خواب راحت از چشمهای مردم چوب لای چرخ جامعه میذاره برات بگم...

1- Piazza Della میدان دلا

2. Wall Steet

3- John D Napoleone؛ اشاره ای است به سرمایه داران بزرگ امریکا که اغلب

دارای اسمی مشابه آنجند که

4. Rampos

نوسه : ۱ هنری

مردی از رده بالاتر

من و جفت پیترز در گوشه ای از رستوران پروزانو^۱ نشسته بودیم و اوضمن اینکه اسپاگتی اش را می خورد در مورد «سه نوع حقه بازی موجود در دنیا» صحبت می کرده جمت هر سال در فصل زمستان به نیویورک می آید تا تعطیلات خود را با خوردن اسپاگتی^۲ و تماشای بارگیری کشتی ها در رودخانه شرق که خیلی به آن علاقه دارد بگذراند و ضمناً ابوهی لباسهای دوخت شیکاگو را که با خودش آورده است به مغازه های حیابان فولتن^۳ بفروشد. او سه فصل باقی مانده را در مناطق دیگری از غرب کشور - حدفاصل اسپو کین^۴ و تامپا^۵ - می گذراند. جفت شدیداً به حرفه اش می بالد و با بهره گیری از یک ولسمه اخلاقی ویژه با تمام قوا از آن پشتیبانی و دفاع می کند. البته حرفه اش چیز جدیدی نیست. او شرکتی دارد بدون سرمایه و با مسئولیت نامحدود که کارش دریاوت و نگهداری دلارهای سرگردان و بی سرپرست هموعانش است. در جنگل آسمان خراشها - همانجا که جفت همه ساله برای گذراندن تعطیلاتش بی کس و تنها به آن پناه می برد - او درست مانند کودکانی که پس از غروب آفتاب هنگام عبور از جنگل سوت می زنند، به وراحتی در مورد ماجراهای متعدد زندگی اش

1- Jeff Peters

2- Provenzano

۳- نوعی عدی ایته ایایی می باشد که روی (مترجم)

4- East River

5- Fulton Street

6- Spokane

7- Tampa

یه هلوی «آمسدن»^۱ درشت و آبدار داد می‌تونم برگردم و اسباب و اثاثیه‌ام رو پس بگیرم! اونوقت افسار اسب درشکرو از لباس من بیرون کشیدن و با انگشت شستشون کوههای راکی^۲ رو نشونم دادن و من قوراً فلنگک رو بستم و به طرف رودخونه‌های خروشان و جنگلهای صعب‌العبور اون منطقه فرار کردم!

«بعد از مدتی، وقتی دوباره حواسم جاش اومد خودم رو در داخل یه شهر ناشناس و در نزدیکی راه آهن آ.ت و س.ف^۳ دیدم. اهالی «پی‌واین»^۴ غیر از یه بسته توتون جویدنی چیزی توی جیبام باقی نگذاشته بودند. ظاهراً اونا خیال کشتن منونداشتن و الا همین‌روهم برام باقی نمیگذاشتن - و همین زندگیم را نجات داد. یلک‌گاز بزرگ به اون زدم و روی توده بزرگی از چوبهای تراورس در کنار ریل‌ها نشستم تا هوش و حواسم سر جاش بیاد.

«بعد از مدتی سروکله به قطار باربری پیدا شد که بانزدیک شدن به شهر از سرعتش کم کرد و ناگهان از پهلوش یلک‌بسته بزرگ سیاه رنگ بیرون افتاد که در میون ابری از خاک بیست متر روی زمین غلتید و بعد از جا بلند شد و شروع کرد به تف پروندن و بد بیراه گفتن! اون بسته در واقع مرد جوانی بود با صورتی پهن و سر و وضعی که بیشتر برای قطارهای درجه یک مسافری مناسب بود تا برای یلک‌قطار باربری - مردک علی‌رغم وضعی که داشت چنان لبخند شیرینی میزد که ملکه سفید برفی در برابرش دودکش پاک‌کن بنظر می‌آمد!

با مسخرگی به او گفتم:

- افتادی!

- نخیر! پیاده شدم. به مقصد رسیدم. اینجا کجاس؟

- هنوز روی نقشه پیداش نکردم. من پنج دقیقه قبل از تو به اینجا رسیدم - احساس

خودت چیه؟

گفت: «خیلی سفت بود!» و یکی از بازوهایش را چندبار تاب داد:

- فکر می‌کنم این شونمه... اما نه... عیبی نداره.

دو لاشد لباسهاشو بتکونه که یلک میله فودی بیست و پنج سانتی مخصوص بساز

کردن قفل از جیبش بیرون افتاد. برش داشت: به تندی به من نگاه کرد و بعد پوزخندی

«همونطور که گفتم سه ماه پیش با افراد شروری برخورد کردم. در زندگی دو وقت هست که چنین وضعیتی برای آدم پیش میاد - یکی وقتی که آدم همه چیزش رو از دست داده و آس و پاس شده - یکی هم موقعی که کار و بارش گرفته و پول و پوله‌ای بهم زد. گاهی هم اتفاق می‌افته که به کار کاملاً قانونی آدم رو توی هچل میندازه. این وضع یکبار برای من در ایالت آرکانزاس^۱ پیش آمد - با یلک‌گردش عوضی سربک چهار راه وارد شهر کوچک «پی‌واین»^۲ شدم. ظاهراً بهار سال قبل یکبار صابونم به جامه اهالی این شهر خورده بود. آن موقع حدود شصت دلار نهال آلو، گیلاس، هلو، و گلابی، در این شهر فروخته بودم. اهالی «پی‌واین» از اون به بعد مرتباً به جاده خارج شهر چشم دوخته و خدا خدا کرده بودن که بازم راهم به شهرشون بیافته. از خیابان «مین»^۳ گذشته بودم و به فروشگاه کریستال پالاس^۴ رسیده بودم که یک دفعه متوجه شدم چه اشتباه و حشتناکی مرتکب شده‌ام و چطوری خودم و اسب سفیدم بیل^۵ رو دستی دستی و با پای خودمون به کمینگاه دشمن آورده‌ام!

«اهالی شهر من رو غافلگیر و بیل رو افسارگیر کردن! و اونوقت گفتگویی شروع شد که موضوع اصلی اش درختهای میوه بود! به گروه انتخابی از اونها زنجیر افسار آسبی که درشکه‌ای را می‌کشید از سوراخ جلیقه‌ام گذروندن و من رو همونطوری در میون باغها و درختهای میوه شون گردوندن!

ظاهراً هیچکدوم از درختهای میوه به وعده‌هاشون وفا نکرده بودن! اونا با وجود اتیکتهای مختلفی که داشتند همه شون یاد درخت خروندی و یاد درخت سرخدار از آب درآمده بودند! و اون چندتایی که هم که خروندی و سرخدار نبودن یا درخت بلوط بودن یا درخت تبریزی! خلاصه تنها درختی که جزئی علاقه‌ای به بار دادن نشون داده بود یه درخت نورس و قشنگ سپیدار بود که از اون یه لونه بزرگ زنبور و تکه‌ای از یه سینه بند زنبور آبزون بود!

اهالی «پن‌واین» این پیاده روی کسل‌کننده رو تا حاشیه شهر ادامه دادن و در اونجا ساعت و پولهای من رو بعنوان تسویه حساب قبلی برداشتن و «بیل» و گاری روهم بعنوان گروگان نیکر داشتن و اعلام کردن بمحض اینکه یکی از اون درختهای سرخدار

1-Arkansas 2-Peavine

3- Main street 4-Crystal palace 5-Bill

1- Amsden 2- Rocky Mountains 3- A.T and S.F.

حالی که پلیس سرقت خون‌رو کار به دزد داخلی اعلام کرده و متلاً گفته که چون پسر صاحب خون‌رو توی منزل انجیل درس می‌داده پس حتماً کار یکی از شاگرهاست! بیل توضیح داد:

معمولاً اول تو دختره نفوذ می‌کنم و وقتی اون مو به خون‌رو راه داد تو می‌فعل درها نفوذ می‌کنم! ولی این یکی که در «لیتل راک» بود داشت توی زندگی من نفوذ می‌کرد! اون منو وقتی با دختر دیگه‌ای مشغول درسکه سواری بودم دید و بهمین خاطر اون شبی که قرار بود در خون‌رو اربابش رو برای ورود من باز بذاره اونو بست. من برای درهای طبقه بالا هم کلید ساخته بودم ولی دختره فعل‌های اونهارو هم عوض کرده بود!

بیل باست ادامه داد:

«دختره می‌خواست نقش دلیله رو برام بازی کنه!»

ظاهراً بیل سعی کرده بود علیرغم تهیرو اوضاع به کمک میله مخصوص باز کردن قفل وارد خون‌رو بشه ولی دخترک يك رشته صداهای سوپرانویسی شبیه شیپوزدن شیکارچیهای که دسته‌جمعی در تعقیب شیکارند از خودش در آورده و بیل بیچاره در مجبور کرده بود که مثل اسبهای مسابقه از روی تمام موانع بین راه بپرد و تا ایستگاه قطار چهارمیل برود! اما چون بیل باری همراه نداشت مسئولین راه‌آهن که به او مشکوک شده بودن سعی کرده بودن جلوی سوار شدنش بگیرن و اون ناچار در آخرین لحظه به داخل یه قطار بازی که داشت حرکت می‌کرد پریده بود!

وقتی تجدید خاطرات زندگی‌های گذشته‌مون نمود شد «باست» گفت:

– باهاس غذا خورد – بنظر نمی‌آد که همه جای این شهر قفل و بست داشته باشه. چطوره بریم یه خلاف کسوجیک بکنیم تا پول توی جیبی مون رو مسوقتا تأمین کنه. گمان نمی‌کنم تو داروی تقویت مو با رنجیر ساعت مطلقاً یا جسمهای تقابسی و غیر قانونی دیگه‌ای همراهت آورده باشی که بتوی وسط میدون به مردم ساده لوح بفروشی – هان؟

۱- Delilah اشاره‌ای داستان سامسون و دلیده است که از کتاب مقدس عهد عتیق است. دلیده که دلخته سامسون است و روی حسادت موجودت دستگیری سامسون را فراموش می‌کند و... م.

زد و دستش رو باز کرد و نشونم داد.

– «برادر سلام!» و بعد پرسید:

– تو نبودی که تابستون سال پیش ماسه رنگت کرده رو قاشقی نیم‌دلار به مردم می‌فروختی که توی چراغ نفتی شون بریزن تا منفجر نشه؟

– «نفت – هیچوقت منفجر نمیشه – گازی که جمع میشه باعث انفجار میشه.»

ولی به هر حال جلو رفتم و با او دست دادم.

– اسم من «بیل باسته» و اگه حرفم را حمل بر خودستایی نمی‌کنی و قول میدی که اون رو فقط نشون غرور حرفه‌ای ام بدونی بهت می‌گم که افتخار آشنایی با بهترین دزدی را که تا بحال دزدکی پایه جلگه می‌سی‌سی‌پی گذاشته داری!

من و «بیل باسته» روی تراورس‌ها نشستیم و درست مثل هنرمندهایی که در رشته مشترکی کاری کنند هر کدام مشغول لاف‌زنی در مورد خودمون شدیم... اما خیلی زود معلوم شد که اون هم مت من به سنت توی جیش نیست و اونوقت جلسه‌مون وارد شور مخفی حزبی شد! بیل برایم توضیح داد که چرا یه دزد توانا هم بعضی اوقات مجبور میشه با قطار باری سفر کنه و تعریف کرد که چطوری یه دختر مستخدمه در «لیتل راک» به او حقه زده و اون مجبور شده بود بدون فوت وقت از اونجا فرار کنه!

«بیل باسته» گفت:

«حرفه‌ام ایجاب می‌کنه که اگه مثلاً خواستم توی لاتاری شرکت کنم ورقه‌های قرعه رو طوری مخلوط کنم که هر کدوم در جسانی که میخوام قرار بگیرند... اما معمولاً عشقه که کارها رو برام رو برامه‌میکنه – تو یه خون‌رو که توش اجناس باارزشی باشه نشونم بده – اگه توی اون خون‌رو دختر خدمتکار جرون و زیبایی هم باشه تو می‌تونی از همون لحظه نقره‌های خون‌رو آب شده و فروخته شده بدونی و منو جلو نظرت بیاری که توی يك رستوران درجه‌یک نشسته‌ام و دارم خوراک قارچ و استیک «شانوبریان» می‌خورم و آبش رو که از چک و چونه‌ام سرازیره بادست ما، باک می‌کنم در

1- Bill Bassett

۲- اشاره به جلسات انجمنهای حزبی در امریکا است که در آن اعضاء برای انجام انتخابات و تصمیم‌گیری در مورد مسائل سیاسی با یکدیگر شور مخفی دارند.

3- Little Rock

گفتم:

نه - من به رشته گوشواردهای الماس «پاتاگونایی» و سینه‌ریزهای جواهرنشان با نقش خورشیدرو که برای روز مبادا بگه داشته بودم توی خورجین‌ام در شهر «پی‌واین» جا گذاشتم. اونا باید انقدر اونجا بمونن تا درختای صمغ سیاه بازار رو پر از هلوهای آبدار و آلوهای ژاپنی بکنن! به گمونم نتونیم روی اونا حساب کنیم مگه اینکه «لوتر بر بانک» رو پیدا کنیم و باهاش شریک شیم!

باست گفت:

خیلی خوب - هر کاری از دستمون برمیاد می‌کنیم. هوا که تاریک شد شاید برم به سبجاق سرارخانمی فرص کم و باهاس برم توی بانک «فارمرز اند دروورز مرین»^۱. هسو نظور که داستیم حرف می‌زدیم به قطار مسافربری وارد ایستگاهی دره‌سوں نزدیک شد. به نمر که کلاه درازی به سرداشت اشتهاها از قسمت عقب پیاده شد و سکندری حوران از روی حظ آهن به طرف ما آمد. اون مرد کونادقد و چاقی بود با دماغی بزرگ و جسمهایی مثل جسم‌های موس صحرایی که لباس گرون قیمتی پوشیده بود و کیف دستی اش رو جناب محکم چسبیده بود که انگار نوس بخم سرخ یا اوراق سهام راد آهن حمل می‌کنه. مرد از کنار ما گذشت و در امتداد حظ آهن جلو رفت. اصلاً به نظر نمی‌آمد که متوجه وجود شهر شده باشه.

بیل باست، گفت: «یالا» و پشت سر اون راد افتاد.

پرسیدم:

- کجا؟

بیل گفت:

- ای خدا! بهمین زودی بادت رفت که ما توی هجل افاده‌ایم؟ مدیدی که «سرهنگ ما»^۲ درست جلوی چشات پرند پایین؟ صدای حش و خس بالهای

1- Patagonian

۲- Luther Burbank «مختر سبوره امریکایی که ۸۰۰ نوع درختان میوه محبت را پرورش داده بود».

3- Farmers and Drovers Marine Bank

۲- Colonel Manna که به معنی چیر و مملووع و لیدی است.

ژنرال ریون رو نمی‌شنفی؟ ازت تعجب می‌کنم. لباس!

در حاشیه جنگل به مرد غریبه رسیدیم و جلو شو گرفتیم و چون مدتی از غروب آفتاب گذشته بود و اونجا هم محل حلوتی بود کسی متوجه ما نمد. بیل کلاه ابریشمی اونو از سرش برداشت. با آستین کمش اونوپاک کرد و دوباره گذاشت روی سرش. مرد گفت:

- معنی این کار چیه. آقا؟

بیل گفت:

- او یوقنا که من از ایاسرم می‌داشتم هر وقت خجالت می‌کشیدم اینکارومی کردم اما حالا که از اونا ندارم مجبورم از مال تو استفاده کنم! من واقعاً نمی‌دونم برای توضیح کاری که با شما داریم از کجا شروع کنم. آقا - ولی فکر می‌کنم بهترین راه ایبه که از جیبانون شروع کنیم!

«بیل باست» تمام جیبهای او رو وارسی کرد و قیافه‌اش درهم رفت.

گفت:

- حتی به ساعت هم نداری! آخه خجالت نمی‌کنی - مجسمه سفید آب رده؟ مث به سر پیشخدمت لباس می‌پوشی و سر و وضعت رو مث به کنت درس می‌کنی و از زنت پول کرایه ماشینی رو هم نداری؟ به بلیت رو چیکار کردی؟

مرد به حرف آمد و توضیح داد که هیچ مال و امراال با ارزشی ندارد. اها، بیل کف دستی او رو گرفت و باز کرد. از توی اون چندتا یقه پیرهن، چندتا جوراب و یک بریده روزنامه بیرون افتاد. بیل بریده روزنامه رو با دقت حوید و دستش رو برای دست دادن به طرف مردک دراز کرد.

- برادر - سلام! عذرخواهی مارو بیدیر! من بیل باست دردمستم. آقای پیترز، با آقای «آلمرد» - ای - زیگر، آشنا بشین. دست بدین.

بعد بیل گفت:

- آقای پسرز در خط سیر غارت و فساد - تقریباً وسط من و شما قرار می‌گیره

۱- General Raven که در آن معنی کلاغ شده است.

۲- Elijah - خلق Elias که همان الماس بی‌بی شده.

۳- Conal یعنی سرافی در آن زمان.

برای روز برفی بپاکنه. ریکز البته ادعاهای مردکرو ناشنیده گرفت ولی تمساحهارو نتونست نادیده بگیره! روزی که روزنامه‌های شهر با مقاله‌هایی درمورد این جریان منتشر شدند آقای ریکز به‌ناچار از در عقب خانه‌اش فلنگت رو بست! ظاهراً مسئولین امر خود را زودتر به صندوق بانکی ریکز که حاصل همه کلاه‌برداری‌هاش توی اون بود رسوندند و آقای ریکز مجبور شد با یکتا پیراهن سر خرشو کج کنه و به‌طرف غرب بتازه! ریکز برحسب اتفاق کمی پول خرد ته جیبش داشت و همون پول او رو به اون شهر وسط بیابون برهوت رسوند و کله معلق توی دامن من و بیل باست انداخت تا نقش الیاس سومرو برامون بازی کنه! در تموم منطقه هم کوچکترین اثری از آب و نون برای هیچ کدوممون نبود.

اون وقت همین آقای آلفرد - ای - ریکز نق و نوق راه انداخت که اون هم گشنه شه و اعلام کرد که ته جیبش تار عنکبوت بسته و یک سنت هم توش نیست چه برسه به پولی برای تهیه غذا و به این ترتیب حالا ما سه نفر اگر کله این رو داشتیم که صغری و کبری درستی بچینیم و «منحنی‌های لازم رو رسم کنیم» می‌تونستیم مدعی شیم که نماینده کار، تجارت و سرمایه هستیم. البته میدونی که وقتی تاجری سرمایه نداشته باشه هیچ کاری از دستش برمیاد و وقتی سرمایه دار پول نداشته باشه برای تهیه کردن نون و گوشت هم دچار اشکال میشه و مسؤولیت اون به گردن سارق قفل شکن می‌افته؟ بیل باست گفت:

- بسرادران هم ریشه! اشجانب - هیچ وقت در روزگار سختی دوستامو تنها نگذاشته‌ام. به نظرم می‌آد که همین نزدیکی‌ها - توی اون جنگل خونه بدون اثاثیه زیاد باشه. بیاین بریم اونجا و تا تاریک شدن کامل هوا صبر کنیم.

وسط درختها یک کلبه قدیمی متروک پیدا شد که ما بلافاصله اونو اشغال کردیم. بعد از تاریک شدن هوا بیل باست به ما گفت که همنجا منتظر بمونیم و خودش بیرون رفت. نیم ساعت بعد بایک بغل پر از نان، گوشت پخته و شیرینی جات برگشت و گفت: - اونهارو از یک خونه رعیتی در خیابون واشتیا کش رفتم - بخورین، بنوشین و شادی کنین.

ماه شب چهارده داشت به بالای آسمون می‌رسید و همه جارو روشن کرده بود. کف کلبه نشستیم و در نور ماه مشغول خوردن شدیم و اونوقت بیل باست مشغول

آقای ریکز، اون همیشه در مقابل پولی که دریافت می‌کنه چیزی به‌طرف مقابل می‌ده. من از ملاقات شما - آقای ریکز و شما آقای پیترز خیلی خوشحالم. این اولین دفعه است که من در یک جلسه شورای ملی کوسه‌ها یعنی سارقین، کلاه‌برداران و سرمایه‌دارانی شرکت می‌کنم که در اون جلسه هر سه‌تای این گروه‌ها نماینده دارن! آقای پیترز لطفاً اعتبارنامه آقای ریکز رو ملاحظه بهر ماین.

در بریده روزنامه‌ای که «بیل باست» به دست من داد عکس واضحی از آقای ریکز دیده می‌شد. مقاله مال یکی از روزنامه‌های شیکاگو بود و از اول تا آخرش جز بدویبیر ادبه آقای ریکز چیزی در بر نداشت. با خواندن مجدد مقاله معلوم شد که آقای ریکز متهم است که تمامی آن بخش از ایالت فلوریدا را که در زیر آب قرار داده به قطعاتی تقسیم کرده و اونهارو از طریق دفاتر پرطمطراقش در شیکاگو به افراد به اصطلاح بیگانه‌ای که علاقه‌مند به سرمایه‌گذاری در این رشته بودند فروخته است! ظاهراً بعد از اینکه ریکز حدود صد هزار دلار به جیب زده یکی از اون خریدارهای وسواسی که همیشه باعث دردسر میشن (من خود مشتری‌هایی داشتم که ساعتهای طلایی رو که بهشون فروخته بودم با اسید آزمایش کردن!!) تصمیم گرفته بود که برد و گشنتی توی اون منطقه بزنه و نگاهی به زمینی که خریده بندازه تا آگه زده‌ناس عیب و غلٹی دارن. اونارو تعمیر کنه و چندتایی هم لیمو برای مهمونی شب عید کریسمس بچینه. اون یه نقشه بردار استخدام می‌کنه که زمینش رو براش پیدا کنه. اونارو زمینهارو علامت‌گذاری می‌کنن و محل اون شهر «شکوفه» و پررونق‌رو که در آگهی‌ها به اون اسم «قهر بهت» داده بودن پیدا می‌کنن. اون شهر در فاصله ۲۰۰ متری جنوب و با انحرافی در حدود ۲۷ درجه به سمت مشرق در وسط دریاچه «اوکی چوبی» قرار داشت! زمین اون مرد در عمق ۱۲ متری سطح آب واقع بود و بعلاوه اون زمین مدت زمانی چنان طولانی در اشغال تمساح‌ها و نیزه‌ماهی‌ها باقی مونده بود که دیگه در مورد حق تقدم اون جونورها در مالکیت اون زمین جای هیچ چک و چونه‌ای باقی نمی‌ماند.

اون مرد به شیکاگو برمیگرده و چنان الم‌شنگه‌ای در مورد آقای آلفرد - ای - ریکز راه میندازه که حتی اداره هواشناسی هم نم‌تونه با پیش‌بینی هوای داغ و آفتابی

لاف‌زدن شد.

با دهانی انباشته از انواع سبزیجات! گفت:

«بعضی وقتا از دست امثال شما که فکر می‌کنین توی این حرفه از من بالاترید لجم میگیره. مثلاً همین حالا در شرایط اضطراری فعلی کس‌دوم یکی از شما برای نجاتمون از این وضع کاری از دستش ساخته بود! تو میتونستی این کارو بکنی ریکز؟»

ریکز درحالی‌که یک قطعه شیرینی راه دهان و حلقش را مسدود کرده بود و صدایش به زحمت مفهوم می‌شد با لفظ قلم همیشگی گفت:

«آقای باست - باید اعتراف کنم که در چنین مقطعی از زمان احتمالاً نمی‌تونستم اقدامی معمول دارم که در نتیجه آن گشایشی در وضع موجود حاصل شود. مقیاس عظیم عملیاتی که بنده هدایت می‌کنم طبعاً مستلزم تدارک دقیق قبلی می‌باشد. بنده... بیل باست حرفش را قطع کرد:

«می‌دونم ریکز - لازم نیست حرفتو تموم کنی - تو به پانصد دلار برای پرداخت حقوق ماه اول یک ماشین نو بیس موطلابی احتیاج داری و چهارتا اتاق با مبلمان چوب بلوط، بعلاوه به پانصد دلار دیگه برای بستن قرارداد برای آگهی‌های روزنامه هم نیاز داری و بعد دو هفته هم وقت می‌خوای تا ماهیها برای گاز زدن طعمه و افتادن به قلاب جلو بیان. راه حل تو درمواقع اضطراری همون قدر بدردمی‌خوره که شعار دادن به طرفداری از تعلق‌افتن شرکتهای گاز به شهرداری به منظور نجات جون کسی که با گاز به کپسول هشتادسنتی دچار خفگی شده و داره می‌میره!

بیل بعد از او رو به من کسرد و گفت: «هنر تو هم نتیجه چندان سریعتری نداره - برادر پیترز!» و ساکت شد.

گفتم:

«آره - منم هنوز ندیدم که تو با یک حرکت چوب جادو بیست چیزی رو تبدیل به طلا کرده باشی - پری جادوگر! هر کسی می‌تونه برای تهیه به خرده پس‌موندۀ غذاهای دیگرون از انگشتر جادویی اش استفاده بکنه! باست که باد به غیب انداخته بود باخنده گفت:

«کارمن فقط حاضر کردن کدوی حلوائی بود - خانم سیندرلا» - تارو برگردونی کالسکه و هرشیش تا اسبش جاوی درخونهات حاضر می‌شن! شاید هم تو کلکی تو آستینات هست که می‌خوای برای شروع کارمون رو کنی!

گفتم:

«جون - من پونزده سال از تو بزرگترم ولی هنوز انقدر جوون هستم که بتونم یه بیمۀ عمر واسۀ خودم دست و پا کنم. من پیش از این هم بارها آس و پاس شده‌ام. از اینجا چراغهای اون شهر رو که نیم مایل از اینجا فاصله داره میشه دید. من درسم رو از مونتاگ سیلور^۲ - یعنی بزرگترین و لگردد روی زمین گرفتم. همین الان صدها نفر دارن تو خیابونا راه میرن که لباساشون پراز لکه‌های روغنه - یه چراغ بنزینی، یه جعبۀ قماش و یه قالب دو دلاری صابون نخل‌زیتون که تیکه‌تیکه شده باشه به من بده...»

بیل باست پابرهنه پرید توی سخنرانیم:

«دو دلار ت کجاس؟»

دیدم جرو بحث با این سارق هیچ فایده‌ای نداره!

اون ادامه داد:

«نخیر - هر دو تا تون بچه‌ننه این! سرمایه‌داری مالی میزچوب ماهونی‌اش رو جمع کرده و تجارت هم کر کرده‌هاش رو پائین کشیده. هر دوی شما برای اینکه چرخهارو دوباره راه‌بندازین چشمتون رو به کارگر دوختین! باشه - اشکالی نداره - شماها به این امر اعتراف کنین - امشب بهتون نشون می‌دم که از دست «بیل باست» چه کارهایی ساخته‌اس!»

باست به من و ریکز دستور داد در کلبه بمونیم و حتی اگر صبح هم شد از اونجا نریم تا اون برگرده و آنوقت سوت‌زنان و شاد و خندون بدون عجله به طرف شهر رفت. آقای «آلفرد - ای - ریکز» هم کت و کفشاشو بیرون آورد، یه دستمال ابریشمی روی کلاهش انداخت و روی زمین دراز کشید و با صدای بلند و نخراشیده‌اش گفت:

۱. اشاره به داستان «سیندرلا» است که در آن یک پری جادوگر برای کمک به سیندرلا کدو حلوائی را تبدیل به کالسکه می‌کند و موشهایی را تبدیل به اسب.

2. Montague Silver

باست گفت:

- نباید اینجوری راجع بهش حرف زد. «زدن» کلمهٔ خشنیه. تنها کاری که من باید می‌کردم این بود که بفهمم بانک توی کدوم خیابونه. اون شهر انقدر ساکنه که من می‌تونستم سر خیابون و ایسم و صدای گردش زبونه‌های قفل رمز رو بشنم - به طرف راست تاشمارهٔ ۴۵ - به چپ دوبار گردش روی شمارهٔ ۸۰، گردش به راست تا ۶۰ و اونوقت به چپ تا ۱۵ - بهمون واضحه که صدای کاپیتان تیم فوتبال رو که به زبون فوتبالیست‌ها به افرادش دستور میده میشه شنید.»

باست ادامه داد:

- حالا توجه کنین بچه‌ها - مردم این شهر خیلی سحرخیزن - شنیدم که همهٔ اونها قبل از سرزدن آفتاب بیدارن و مشغول جنب و جوش. از شون پرسیدم علت این کار چیه؟ بهم جواب دادن علتش اینه که در اون ساعت صبحونه حاضره!! و روبن هود خوش قلب چی میگه؟ به پیش! گور پدر حرف مردم - من شمارو هم توی این پول شریک می‌کنم - چقدر میخواین؟ زبون باز کن - سرمایه!

ریکز این سمور خوش خط وخال که روی دوپای عقبش ایستاده بود و بافندق‌ها توی پنجولاش شعبده‌بازی می‌کرد گفت:

- دوست جوان عزیزم. من در شهر دنور^۱ دوستانی دارم که به من مساعدت خواهند کرد. اگر مبلغی برابر صد دلار داشتیم من...

«باست» سنجاق یکی از بسته‌های پول رو در آورد و پنج اسکناس بیست دلاری به طرف ریکز انداخت و رو به من گفت:

- تجارت! چقدر؟

گفتم:

- پولتو بذار سر جاش، کار گر! من تا بحال هیچوقت به چندرغازی که از کار پرزحمت و صادقانه حاصل می‌شه چشم طمع ندوخته‌ام. دلارهایی که من برمی‌دارم پولهای اضافی هس که توی جیب آدمای احمق یابو کیسه سنگینی می‌کنه و می‌خواد اونو سوراخ کنه. وقتی من گوشهٔ خیابونی وای میسم و به انگشتر طلای خالص با نگین الماس رو به یک کله پوک به قیمت سه دلار می‌فروشم سوادم از اون فقط ۲/۶۰

۱. Denver شهری در ایالت کلرادو آمریکا.

- تصور می‌کنم بهتر است چرت مختصری بزنم. روز بسیار پر زحمتی بود. شب شما بخیر آقای پترز عزیز و گرامی.
گفتم:

- سلام منو به موفتوس^۱ برسون. من به مدتی بیدار می‌مونم.

پس از مدتی در حدود دو ساعت - زمان را بخاطر جا موندن ساعت در شهر پی‌واین فقط می‌شد با حدس و گمان تعیین کرد - مردزحمتکش ما به‌خونه اومد، ریکز رو با یه تیپا از جا بلند کرد و از ما خواست که به جایی بریم که نور مهتاب از وسط درز در به داخل تابیده بود. بعد پنج بسته پراز پول رو که هر کس دومی هزار دلار بود روی زمین پهن کرد و عین مرغی که بخواد تخم کنه مشغول قدقد شد!

گفتم:

- بذارین چیزایی راجع به این شهر تعریف کنم: اسمش «راکی اسپرینگز»^۲ و دارن توش یک معبد فراماسونری می‌سازن - ظاهراً به بابایی داره زیرپای کاندیدای حزب دمکرات رو برای شهرداری اینجا جارو می‌کنه. زن آقای تاکر^۳ قاضی شهر که ذات‌الجنب گرفته بوده کمی حالش بهتره و... خلاصه، مجبور شدم انقدر دربارهٔ این قضایای عجیب و معجوج حرف بزنم تا فرصتی پیدا بشه که پوزه‌ام رو توی اون چشمهٔ اطلاعاتی که به دنبالش می‌گشتم فروکنم. توی شهریه بانک هست به اسم «مؤسسه امانت الوار فروشان و پس‌انداز کشاورزان»^۴ دیروز وقتی بانک تعطیل شد بیست و سه هزار دلار پول نقد توش بود. امروز صبح با هجده هزار دلار نقد باز خواهد شد که همه‌اش هم سکهٔ نقره‌اس - به همین دلیل هم بود که بیشتر از این نیآوردم - خوب - بفرمایین نمایندگان عظیم‌الشأن تجارت و سرمایه - نوبت بزه‌کاری شماست.

آلفرد - ای - ریکز که دست‌هاش رو بالا گرفته بود گفت:

- دوست جوان من! تو چنین بانکی را زدی؟ وای بر من - وای بر من!

۱. Mopheus؛ الههٔ خواب در یونان قدیم.

۲. Rocky Springs یا چشمه‌های سنگی.

3. Judge Tucker

4. Lumberman's Fidelity and Plowman's Savings Institution

تئوریهای دادوستد و تجارت آلوده کنه اعتراف کرد که توی آسانسور نشسته! هر دوی شما اسیر مقررات ظاهر فریب شدین.
اونوقت رو به من گفت:

— برادر پیتززا! تو هم بهتره یه ریزه از این پول معطر بانک رو برداری. هر چقدر بخوای صاحب اختیاری.

من یه دفعه دیگه به «بیل باست» گفتم که پولهاشو بذاره توی جیبش. من هیچ وقت اون احترامی رو که بعضی‌ها برای سرقت قائل هستن براش قائل نبودم. من همیشه در مقابل پولی که از دیگران گرفته‌ام به چیزی بهشون داده‌ام — حتی اگه این چیز اونقدر بی‌مقدار بوده که تنها می‌تونسته به عنوان یادگاری در اختیارشون بمونه تا یادشون بندازه که حواسشون رو جمع کنن و دیگه سرشون کلاه نره.

اونوقت آلفرد — ای — ریکز مجدداً دست وپای بیل رو مچ کرد و به ما «خدانگهدار» گفت و گفت که قصد داره از یه خونه روستایی یه درشکه کرایه کنه، سواره به ایستگاه قطار بره و برای «دنور» بلیت بخرد. وقتی اون کرم خاکی رقت‌انگیز گورش رو گم کرد هوای ارنجا برام قابل‌تجمل‌تر شد. علاوه بر صنایع — او مایه ننگ کلیه حرفه‌های موجود کشور بود. علیرغم همه نقشه‌های پرزرق و برق و دفترهای کسار شیک و تجملی‌اش — کارش به اونجا کشیده بود که حتی نمی‌تونست به وعده غذا برای خودش تهیه کنه و مجبور بود به خاطر شیکمکش از یه دزد غریبه و بی‌همه‌چیز صدقه بگیره. با اینکه از رفتنش خوشحال شدم ولی به این خاطر که اون برای همیشه بیچاره و درمونده شده بود دلم کمی براش سوخت. آخه چنین آدمی بسدون یه سرمایه کلون چه کار می‌تونست بکنه؟ این آقای آلفرد — ای — ریکز وقتی از ما جدا شد عین لاک‌پستی بود که به پشت افتاده باشه، حتی نمی‌تونست نقشه‌ای طرح کنه که یه مداد یه ستی رو از چنگک یه دختر کوچیک دربیاره!

وقتی من و بیل باست تنها شدیم فکر مو بکار انداختم و با استفاده از همه تجربیاتم در حقه‌بازی نقشه‌ای ماهرانه و حرفه‌ای کشیدم که همه چیز را به نفع من تمام می‌کرد. در دل گفتم: به این عالیجناب دزد نشون میدم که فرق بین کارگر و تاجر چیه! اون با انتقادش از دادوستد و تجارت حس خودپرستی و غرور حرفه‌ایمو سخت جریحه‌دار کرده بود. به همین خاطر بهش گفتم:

دلاره و می‌دونم که اون مردک انگشتر رو به جای انگشتری ۱۲۵ دلاری به یسک زن قالب می‌کنه و بنابراین سود اون ۱۲۲ دلاره — حالا کدوم یکی از ما درویش‌تریم؟ باست گفت:

— و وقتی چندتا دونه ماسه رو به قیمت نیم‌دلار به یسک زن فقیر می‌فروشی که جلو انفجار چراغشو بگیرد — فکر می‌کنی سود غیرخالص فروش ماسه که یسک تن اون ۴۰ سنت ارزش داره چقدر باشه؟
گفتم:

— گوش کن! من به رنه یاد می‌دم که چراغشو همیشه تمیز و کاملاً پرنیگر داره. اگه اینکارو بکنه چراغش هیچ‌وقت منفجر نمی‌شه. و وقتی ماسه توی چراغ باشه زنه هم مطمئنه که چراغ منفجر نمی‌شه و خیالش راحت‌تره ایس کار یه نوع آموزش مسیحیت علمی صنعتی‌یه. اون زن پنجاه سنت می‌ده و در مقابل هم را کفله رو به خدمت می‌گیرد و هم خانم ادی رو. کار هر کسی نیست که از هر دوتای این گنج‌ها بهره بگیره!

چیزی نمونده بود که «آلفرد — ای — ریکز» پای «بیل باست» رو مچ کنه.
اون گفت:

— دوست جوان عزیزم، من هرگز سخاوت شما را فراموش نخواهم کسرد. خداوند به شما اجر و پاداش بدهد. ولی اجازه بده از حضورت استعفا کنم که دست از این اعمال خشونت‌بار و جتایتکارانه برداری.
بیل گفت:

— موش! تو همون بهتره که بری توی سوراخ دیوار قایم بشی! تعصبات و تلقین‌های شماها واسه من مت‌آخرین فیس‌فیس‌های تلبه دوچرخه می‌مونه! بین این «اخلاقیات» متعالی شما — این سیستم غارتگر که با آسانسور بالا و پایین میرد شماهارو به کجا رسونده؟ به مذلت و گدایی! حتی برادر پیتززا که اصرار داره هنر سرقت رو با

۸. Rockefeller: از سرمایه‌داران بزرگ آمریکا که در رأس یکی از بزرگترین جابجای سرمایه، «مداری آمریکا» قرار گرفته ست. م.

۹. Mrs. Eddy: یکی از زهران مذهبی آمریکا در او حرفه ۱۹ و اوائل قرن بیستم — بنیانگذار فرقه خاصی از مسیحیت به نام مسیحیت علمی یا علم مسیحیت. م.

گفتم:

- فکر کردم شاید بخوای پولتو به کار بندازی!

گفت:

- می‌خوام، خیلی هم می‌خوام! نمی‌شه که همه‌اش روی به دنده خوابید. بذار بهت بگم برادر پیترز قصد دارم به قمارخونه راه بندازم. من حسال و حوصله کلاه - برداری‌های یکنواخت و کسل‌کننده مٹ دستفروشی و یا شعبده‌بازی تسوی سیرک و امثالهم رو ندارم - اما سرمایه‌گذاری در کار قمار - آگه طرف شخص برنده نشسته باشی - به چیزیه حدوسط کش رفتن قاشق‌های نقره و فروش جوهر پاك كن در بازار امور خیریه هتل والدورف آستوریا!^۱

گفتم:

- پس آقای باست شما علاقه‌ای به بررسی طرح اقتصادی من ندارین؟

گفت:

- می‌دونی، دوروبر من، تا شعاع پنجاه مایلی هم احتیاجی نیس به «انستیتو پاستور» درست کنی چون من خیلی به ندرت نیش می‌زنم!^۲
به این ترتیب اتاقی در طبقه بالای يك کافه اجاره می‌کردم و می‌افتاد به دنبال خرید اسباب و اثاثیه و رنگ و روغن. همون شب من به خونه «مونتی سیلور» رفتم و او دوست دلار برای اجرای طرحی که داشتم به من داد. اونوقت به تنها مغازه موجود در «لوس پروس» که ورق‌های بازی می‌فروخت رفتم و هرچه ورق داشت خریدم. صبح روز بعد به محض اینکه این مغازه باز شد من به آنجا رفتم و تمام ورقها را هم با خود بردم. به صاحب مغازه گفتم شریکم که قصد داشته در کار قمار با من همکاری کنه از اینکار منصرف شده و من مجبورم آنها را پس بدم. صاحب مغازه ورقها را به نصف قیمت فروش از من پس گرفت.

بله - من تا اون لحظه هفتاد و پنج دلار باخته بودم. ولی در طول همان يك شب که ورقها در اختیارم بود همه اونهارو علامت گذاری کردم. تا اینجا «کار» بود که

- من حتی به ذره از پول تو روهم به عنوان هدیه قبول نمی‌کنم، آقای باست. ما آگه مخارج سفر من رو تا خروج از این ناحیه خطرناك که در نتیجه عمل خلاف اخلاق امشب تو دچار زیان مالی شده به عنوان يك همسفر تقبل کنی خیلی ممنون می‌شم.

بیل باست با این کار موافقت کرد و ما در اولین فرصتی که توانستیم بدون خطر موار قطار بشیم به طرف غرب حرکت کردیم.

وقتی به شهری در ایالت آریزونا^۱ به نام لوس پروس^۲ رسیدیم پیشنهاد کردم که به دفعه دیگه بختمون رو در رنگ کردن مردم امتحان کنیم. اینجا شهر موطن آقای بونتاگ سیلور - استاد سابقم - بود که حالا بازنشسته شده بود. می‌دونستم که آگه بتونم «مونتی» رو قانع کنم که توی اون محل ماهی پیدا می‌شه حتماً پول خریدتو ماهیگیری رو به من قرض می‌داد. بیل باست گفت که چون اون همیشه کارش رو شبها انجام می‌ده همه شهرها برایش مٹ همین. بنابراین ما در شهر لوس پروس که شهر قشنگی در منطقه معادن نقره‌س از قطار پیاده شدیم.

من به چیز کوچیک و ظریف داشتم که می‌تونست نقش به‌قالب سنگ تجارتنی رو بازی کنه و قصد داشتم با اون گیجگاه «باست» رو نشونه بگیرم. البته قصد نداشتم وقتی که خوابه پولهاشو کش برم ولی می‌خواستم به یلیت بخت آزمایی بهش قالب کنم که عملاً برایش چار هزار و هفتصد و پنجاه و پنج دلار - یعنی همون مبلغی که وقتی از قطار پیاده شد فکر می‌کنم توی جیب داشت - خرج برده. ولی اولین باری که اشاره‌ای به موضوع سرمایه‌گذاری کردم اون رو به من کرد و مشتئ مهملات بیرون پروند:

- برادر پیترز! همون طور که تو پیشنهاد می‌کنی فکر بدی نیست که آدم به جور مؤسسه تجارتنی راه بندازه. فکر هم می‌کنم این کار رو بکنم. ولی آگه دست به این کار بزنی چنان طرحی پیاده می‌کنم که تنها آقایان رابرت - ای - پری^۳ و چارلی فیربانک^۴ بتونن عضو هیأت مدیره اون بشن!

1. Arizona 2. Los Peros

۳. Robert E. Peary؛ مکتشف امریکایی و کاشف قطب شمال (۱۹۲۰).

۴. Charlie Fairbank؛ یکی از سرمایه‌داران بزرگ امریکا، سهامدار عمده شرکتهای راه آهن خصوصی در امریکا.

۱. Weldorf - Astoria؛ هتلی بسیار گران قیمت در آن زمان که مخصوص میهمانیهای

سرمایه‌داران بزرگ بوده است.

گفتم:

– بعضی اوقات این معادن...

جف گفت:

– نه بابا، این یکی از سنگگ خارا هم محکمتره. سنگگ معدن به ارزش پنجاه هزار دلار در معرض دیده، ده درصد سود ماهانه هم برایش تضمین شده.

یک پاکت دراز از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز انداخت و گفت:

– همه جا همراهم می برمش تا دزد اونو ندزده و سرمایه دار از چنگم درش نیاره.

به برگه سهام که طرح و نقش و نگاری بسیار زیبا داشت نگاه کردم:

گفتم:

– ظاهراً در ایالت «کلرادو» چاپ شده... راستی، جف اسم اون مرد ریزه میزه

که به شهردنور^۱ رفت – همون که تو و بیل در نزدیکی ایستگاه قطار باهاش روبه رو

شدین – چی بود؟

جف گفت:

– اسم اون وزغ، «آلفرد – ای – ریکز» بود.

گفتم:

– عجیب! – رئیس هیأت مدیره و مدیرعامل این شرکت استخراج معادن که

برگه های سهام رو امضاء کرده ظاهراً اسمش «آ. ل. فردریکره»^۲ – نکته که این

همون...

جف به سرعت برگه سهام را از دست من قاپید و گفت:

– بذار اونو ببینم!

برای اینکه ناراحتی و شرمزدگی او را حداقل تا حدودی کاهش داده باشم

پیشخدمت را صدا زدم و یک بطری مشروب دیگر سفارش دادم. ظاهراً این تنها کاری

بود که در آن لحظه می توانستم برایش بکنم.

نقش بازی می کرد. ولی از این به بعد داد و ستد و تجارت وارد کارزار شد و اونوقت نونی که آجر کرده بودم به شکل کیک شکلاتی پرازخامه توی دست وبالم برگشت!

صدالبته من یکی از اولین کسانی بودم که از بیل باست برای بازی در قمارخانه اش

ژتون خریدم. اون تمام ورقهایی رو که توی شهر وجود داشت خریده بود و من پشت

این ورقهارو از پشت کله خودم که همیشه اونو توی آینه سلمونی می بینم، بهتر می -

شناختم! وقتی بازی تموم شد من پنج هزار و اندی دلار داشتم و تنها چیزی که بیل

باست داشت فکر فرار از اونجا بود و به گریه سیاه که اونو به خیال خودش برای

خوشی منی آورده بود! وقت خدا حافظی بیل بامن دست داد و گفت:

– برادر پیترز – من هیچ حقی ندارم که خودمو داخل کار تجارت بکنم. سرنوشت

منو به کارگری رقم زدن. معلومه وقتی به سارق حرفه ای سعی بکنه نقش را کفلرو

بازی کنه زمینرو برای کله پاشدن خودش فراهم کرده. تو در ورق بازی به سیستم با

تحرك، مؤثر و خیلی موفق داری. امیدوارم که در آینده هم همیشه موفق باشی.

بعد از اون من دیگه هیچوقت «بیل باست» رو ندیدم.

وقتی شرح ماجرای که به نظر می رسید نمونه بارز و چکیده زندگی او باشد به

انتها رسید گفتم:

– خب، جف – امیدوارم که از آن پول خوب نگهداری کرده باشی. آن مبلغ

می تواند پشتوانه خوبی – یعنی سرمایه قابل توجهی – برای کارت باشه و اگر روزی

تصمیم گرفتی که به یک کار تجارتمی معنولی بپرداز می توانی از آن استفاده کنی.

جف با قیافه ای حق به جانب گفت:

– من! مطمئن باش که از اون پنج هزار دلار خوب نگهداری کرده ام.

در حالیکه یقه کتش را باوقار مرتب می کرد پیروزمندانه توضیح داد:

– سهام معادن طلا – تا سنت آخرش. از قرار هر سهم یک دلار – که ارزشش در

ظرف یک سال بی تردید پانصد درصد اضافه میشه – بدون مالیات. معدن بلوگوفر^۱

که همین یک ماه پیش کشف شده. خودت هم اگه چند دلار اضافی داری بهتره بیای

توی این کار.

۱. شهر Denver که در ایالت کلرادو (Colorado) قرار دارد.

2. A. L. Fredricks

۱. Blue Gopher Mine؛ کلمه Gopher به معنی موش خرما. کارگر حفار معدن

و نیز دزد بازکننده گاوصندوقها است!

سرودهای مذهبی از بر خواندند:

- پیشانی کوتاه،
 - چشمان ورق‌نبدیده،
 - نگاه مرموز،
 - يك كبودی پنجه کلاغی در گنجگاه،
 - گونه بزجسته و پوستی گلگون و براق،
 - گوشهای نوک تیز،
 - چشمهای بی‌حالت،
 - تنها به کمک دستهایش که دائماً تکان می‌خورند می‌شود به افکارش پی‌برد،
 - باریک اندام، کمی خمیده و ظاهراً ضعیف‌الجثه،
 - ولی در واقع با قدرت فوق‌العاده،
 - براحتی می‌تواند يك سکه پنج فرانکی را بین شست و انگشت اشاره‌اش بگذارد و خم کند،
 - شستش خیلی درشت است،
 - شمرده حرف می‌زند.
 - زبان چرب و نرمی دارد...
- موسیو برگرت ناگهان با هیجان داد زد:
- زو! ریش تنک و موی زردش را فراموش کردیم! باید از نو شروع کنیم!
- پاولین^۱ که در تمام این مدت حیرت‌زده به از بر خوانی عجیب آنها گوش داده بود از پدر و عمه‌اش سؤال کرد برای چه این متن طولانی را از بر کرده‌اند و چرا آنرا مثل دعا با تحریر می‌خوانند؟
- موسیو برگرت با متانت جواب داد:
- پاولین، چیزی که الساعة شنیدی نص مقدسی است که می‌توان آنرا دعای روزانه خانواده برگرت نامید. توهم باید آن را یادگیری تا با مرگ من و عمه‌ات از میان نرود. پدر بزرگ تو، فرزندم، پدر بزرگت الو برگرت^۲ که فردی بسیار مشکل‌پسند بود و به آسانی نمی‌شد او را به چیزی علاقه‌مند کرد به این متن، البته

آنا تول فرانس

پوتوا^۱

موسیو برگرت^۲ گفت:

- وقتی بچه بودیم حیاط فسقلی خانه‌مان که از این دیوار تا آن دیوارش را می‌شد با ده قدم پیمود به نظرمان کهکشان عظیمی می‌آمد مالمال از چیزهای شادی آفرین و یا ترسناک.

مادموازل «رو»^۳ طبق عادت همانطور که سرش به کارخیاطی گرم بود لبها را به هم فشرد و با لبخند، پرسید:

- پوتوا یادت می‌آید، لوسین^۴؟

- یادم می‌آید! به - از بین تمام قیافه‌هایی که از دوران کودکی درخاطرم هست قیافه پوتوا از همه واضح‌تر و مشخص‌تر است. حتی يك خصوصیت قیافه یا شخصیت او را هم فراموش نکرده‌ام! با آن کله درازش...

زو بلافاصله گت:

- پیشانی کوتاه.

و بعد خواهر و برادر بالحن بکنواخت و باوقاری که نیمه‌شوخی - نیمه‌جدی به نظر می‌آمد مشخصات پوتوا را مثل گزارشهای توصیفی رد پایس و با آنگگ

1. Putois 2. Monsieur Bergeret 3. Zoë 4. Lucien

1. Paulin 2. Eloi Bergret

- یادت می آید لوسین. که هر وقت پدر نمی توانست شیشه جواهر، قلمها، چسب پاکت یا قیچی اش را روی میز تحریرش پیدا کند می گفت: «حتماً باز هم پوتوا آمده سر میز من.»

موسیو برگرت گفت:

- آه - بله - پوتوا شهرت خوبی نداشت.

پاولین پرسید:

- همه اش همین؟

- نه فرزندم - این تمام داستان نیست. درباره جریان پوتوا يك موضوع خیلی غیرعادی وجود داشت - ماهمه او را می شناختیم، او برای همه موجودی که لا آشنا بود و با وجود این...

زوگفت.

- با وجود این او وجود خارجی نداشت.

موسیو برگرت نگاه شماتت باری به خواهرش انداخت و گفت:

- این چه حرفی است زو! چرا لطف موضوع را ازین می بری؟ پوتوا وجود نداشت؟! واقعاً جرأت می کنی چنین حرفی بزنی؟ می توانی از نظرت دفاع کنی قبل از اینکه تأکید کنی که پوتوا هرگز وجود نداشته و هیچوقت نبود باید شرایط وجود هر چیز و خصوصیات وجود حیات را در نظر بگیری.

پاولین که نا امید شده بود گفت؟

- من هرچه بیشتر گوش می دهم کمتر می فهمم.

- حقیقت به یکباره برایت روشن خواهد شد، دخترم. همین قدر بدان که پوتوا بعد از بلوغ متولد شد. من هنوز بچه بودم و عمات يك دختر کوچولو بود. ما در خانه کوچکی در حومه سن اومه زندگی می کردیم. پدر و مادرمان زندگی آرام و بدون دغدغه ای را می گذراندند تا اینکه پیر زنی از اهالی سن اومه به نام مادام کورنویله^۱ کشفشان کرد! مادام کورنویله در يك خانه بزرگ و جللی اربابی دیمون-پلاز^۲ که دوازده مایل باشهر فاصله داشت زندگی می کرد. بزودی معلوم شد که او

بیشتر به خاطر مبدأ پدایشش، دل بستگی عجیبی داشت. نامش را «کالبدشناسی پوتوا» گذاشته بود و همیشه می گفت که «کالبدشناسی پوتوا» را والا تر از کالبد شناسی «کوارسم پروا»^۱ می داند. می گفت گرچه مطالبی که توسط زنومان^۲ نوشته شده است عالمانه تر و از نظر کاربرد مفاهیم علمی غنی تر است اما کالبدشناسی پوتوا از نظر روشنی مطلب و سادگی شیوه تدوین بر نوشته زنومان برتری دارد.

پاولین گفت:

- اصلاً نمی فهمم شما چه می گوید!

- علتش این است که تو «پوتوا» را نمی شناسی دخترم. باید بدانی که در دوران کودکی پدرت و عمه زو چهره ای مشهورتر از چهره پوتوا وجود نداشته است. در خانه پدر بزرگت کلمه «پوتوا» برای همه کلمه ای بسیار آشنا بود. همه معتقد بودند که او را به چشم خود دیده اند.

پاولین پرسید:

- ولی بالاخره پوتوا کی بود؟

پدرش به جای جواب خندید و عمه اش هم همان طور با دهان بسته خندید. پاولین از یکی به دیگری نگاه کرد. به نظرش عجیب می آمد که عمه اش این طور از ته دل بخندد و از آن عجیب تر اینکه به همان چیزی بخندد که برادرش می خندید چرا که این دو خواهر و برادر همیشه از نظر فکری به نحو غریبی با یکدیگر در تضاد بودند.

- بابا، بگو پوتوا کی بود! حالا که می خواهی بدانم - پس بگو!

- فرزندم، پوتوا يك باغبان بود، پسر کشاورزی درستکار از اهالی آرتوا^۳ که در شهر سن اومه^۴ قلمستانی داشت ولی چون از عهده راضی کردن مشتریان بر نیامد و رشکست شد.

او قلمستان را رها کرد و عملاً شد. صاحبکارهای او زیاد هم از کارش راضی نبودند.

باشنیدن این کلمات مادمازل برگرت که هنوز می خندید اظهار داشت:

1. Quaresme Preuaut
2. Zenomanes
3. Artois
4. Saint Omer

1. Cornouiller
2. Monplaisir

به مون پلاز برویم!»

زو گفت :

- بله ، خوب یادم است .

- وای زو تو بالاخره حالت خوب شد و باز يك روز مادام کورنوبله به خانه مان

آمد و به مادر گفت :

«من برای شام روزیکشنبه درمون پلاز روی تو وشوهرت حساب کرده ام.» و چون پدر وظیفه یافتن بهانه رد دعوت را به عهده مادر گذاشته بود مادر در محظور عجیبی قرار گرفت و چون بهانه درستی نداشت اولین فکری را که به ذهنش خطور کرد برزبان آورد - فکری که تصادفاً کاملاً دور از عقل و منطق از آب درآمد .

مادر گفت :

- من واقعاً واز ته قلب متأسفم ، مادام ، چون که چنین کاری امکان ندارد . روز

یکشنبه قرار است برای ما باغبان بیاید.

باشیدن این حرف مادام کورنوبله ازبشت شیشه اتاق نشیمن به باغچه فسقلی و بی آب و علف ماکه شمشادها وچند یاس کبودش هرگز رنگ قیچی باغبانی را به خود ندیده بودند، نگاه کرد و گفت :

- برایتان باغبان بیاید ؟ برای چه ؟ که دراین باغچه کار کند ؟

آنوقت مادرمان بی اختیار به علفهای هرز و گیادان نیمه وحشی باغچه که لحظه ای قبل نامش را «باغ» گذاشته بود نگاه کرد و با وحشت متوجه شد که بهانه اش خیلی ساختگی بوده است. آنوقت مادام کورنوبله اضافه کرد :

- چرا این مرد روز دوشنبه یا سه شنبه نمی آید که در این ... که دراین باغ کار کند؟ این روزها بهتر از یکشنبه است. کار کردن در روزیکشنبه که صحیح نیست . مگر روزهای دیگر هفته وقت ندارد ، یا در جای دیگری کار می کند ؟

خیلی مواقع به نظرم می آید که در بحث ها ، گستاخانه ترین و بی معنی ترین دلایل ارائه شده باکم ترین مقاومت ازطرف مقابل مواجه می شود . مادام کورنوبله هم در این مورد خیلی کمتر از آن که از آدم لجوجی مثل او انتظار می روت ، پافشاری کرد. چرا که لحظه ای بعد ازجا برخاست و گفت :

عمه بزرگ مادرم است. او از این نسبت خانوادگی سوء استفاده کرد و با اصرار فوق العاده ای از پدر و مادرم خواست که هر روزیکشنبه برای صرف غذا به مون پلاز بروند. رفتن به آنجا برای پدر و مادرم به نحو کشنده ای ملال آور بود. ولی پیر زن اصرار داشت که قوم و خویشها باید در روزهای یکشنبه باهم غذا بخورند و می گفت تنها افراد بی اصل و نسب از اجرای این سنت باستانی سر بار می زنند و بزودی پدرمان ازدست او به ستوه آمد. مشاهده رنجی که از مسی کشید دل سنگ را آب می کرد . اما مادام کورنوبله چشمانش را بروی ناراحتی او بسته بود و هیچ چیز نمی دید . صبر و تحمل مادرم کمی بیشتر از پدرم بود. او هم از این وضع به همان اندازه پدر و شاید کمی بیشتر رنج می برد ولی همیشه کوشش می کرد لبخند از لبانش دور نشود .

زو گفت :

- زنها برای این ساخته شده اند که رنج بکشند .

- هر موجود زنده ای در این دنیا برای این ساخته شده که رنج ببرد . رد کردن این دعوتهای رنج آور از طرف پدر و مادر کاملاً بی فایده بود. کالسکه مادام کورنوبله بعد از ظهر هر روزیکشنبه برای بردن آنها می آمد. آنها مجبور بودند به مون پلاز بروند و هرکاری هم می کردند نمی توانستند از زیر بار این وظیفه تحمیلی شانه خالی کنند. درخواست مادام کورنوبله برچنان سنت ثابت و پا برجائی متکی بود که تنها يك شورش آشکار می توانست آنرا درهم بشکند. و بالاخره پدرم دست به این شورش زد و قسم خورد که دیگر هیچوقت دعوت مادام کورنوبله را نپذیرد. اما وظیفه یافتن بهانه های لازم و دلایل منطقی و مستدل برای رد کردن دعوتهای پیر زن را به عهده مادرم گذاشت. و این وظیفه خسار ج از توانایی مادرم بود، چون او هیچ استعدادی برای دروغگویی نداشت .

- لوسین - بهتر است بگویی که او تمایلی به دروغگویی نداشت : اگر داش می خواست می توانست مثل هر کس دیگری دروغ بگوید هر وقت کوچکترین دلیلی برای رد آن دعوتهاداشت ترجیح می داد به جای اینکه چیزی از خودش دریاورد از آن استفاده کند و خیلی هم از این موضوع خوشحال می شد. یادت می آید خواهریک روز مادر سر میز غذا گفت: «خوشبختانه زو سیاه سرفه گرفته و ما تا مدتی طولانی مجبور نیستیم

– اسم باغبان شما چیست عزیزم؟
مادر بی درنگ جواب داد:
– پوتوا.

و به این طریق پوتوا اسمی پیدا کرد و در نتیجه موجودیت یافت. مادام در همان حال که خاتم ما را تک می کرد زیر لب گفت:

– پوتوا! – این اسم به نظرم خیلی آشنا می آید. پوتسوا... پواوا... او! – البته! خوب هم او را می شناسم! اما درست به یاد نمی آید که کجا زندگی می کند؟ روزمزدکار می کند. هر وقت کسی به او احتیاج دارد به دنبالش می فرستد تا در هر کجا که مشغول کار است خبرش کنند. آه... درست همان طور که حدس می زدم... او يك لش به تمام معنی است. يك ولگرد تمام عیار!... يك آدم عاطل و باطل. شما باید حواستان را خوب جمع کنید، عزیزم.
و حالا پوتوا شخصیتی هم پیدا کرده بود!

۲

موسیو گوبین^۱ و موسیو ژان مارتو^۲ که وارد شدند موسیو پوگت موضوع مکالمه را برایشان شرح داد:

– ما دربارهٔ مردی صحبت می کردیم که مادرم روزی او را خلق کرد و منصب باغبانی را در «سن اومه» به او داد مسادرم به او نام و عنوان بخشید و از آن به بعد موجودیت پیدا کرد.

موسیو گوبین که داشت عینکش را پاک می کرد با تعجب گفت:

1. Goubin 2. Jean Marteau.

– ببخشید – چی فرمودین؟ ممکنست حرفتان را تکرار کنید؟
موسیو برگرت جواب داد:

– با کمال میل. باغبانی درکار نبود. باغبان اصلاً وجود خارجی نداشت. مادرم گفت: «منتظر باغبان هستم» و باغبان بلافاصله موجودیت پیدا کرد و مشغول کار شد؟

موسیو گوبین با کنجکاو پرسید:

– ولی استاد، اگر وجود خارجی نداشت چطور مشغول کار شد؟
موسیو برگرت جواب داد:

– به يك معنی وجود داشت.

موسیو گوبین بالحنی استهزاء آمیز گفت:

– لابد منظورتان این است که در تخیلات شما وجود داشت!
پرفسور باهیجان گفت:

– مگر موجودیت تخیلی، موجودیت نیست؟ آیا موجودات اساطیری قدرت تأثیرگذاری بر انسانها را ندارند؟ اگر لحظه ای به اساطیر فکر کنید متوجه خواهید شد که عمیق ترین و با دوام ترین تأثیر را موجودات تخیلی بر اذهان مامی گذارند نه موجودات واقعی. در تمام طول تاریخ و در سراسر جهان موجوداتی که از نظر درجهٔ واقعی بودن هیچ امتیازی بر پوتوا نداشته اند در برخورد با مسائل مربوط به احساسات بشری مثل عشق، نفرت، وحشت و امید، الهام بخش ملتها بوده اند، در مسائل جزایی مشاور مردم بوده اند، قربانیها نثارشان شده است و بالاخره در تدوین راه و رسم زندگی و قوانین جامعه نقش داشته اند. پوتوا هم يك شخصیت اساطیری است؛ اگر چه باید اعتراف کنم که از انواع ناشناس و حقیر آن است. آن نیمه خدای بی تربیت افسانه ای^۱ که عادتاً با روستاییان شمال کشور نشست و برخاست می کرد ارزش این را داشت که در یکی از نقاشیهای ژوردین^۲ تصویر شود و در یکی از افسانه های لافونتن^۳ نقش بعهده

در اینجا کلمه Satyr بکار رفته است که بر اساس اساطیر یونان نیمه خدای جنگلی و روستایی است و با گوتش و دم اسب محسم می شده است.

2. Joraen 3. La Fontaine

بدآن کلمات خودپسندانه‌اش را بانسبت دادن يك رشته صفات به خودش از میان برد.
درباره او خیلی حرفها زده شده است اما همه این حرفها نارسا و نامفهوم بودند.

موسیو گو: بن باگیجی گفت:

- نمی فهمم!

ژان مارتو جواب داد:

- اهمیتی ندارد.

واز موسیو برگرت خواست که از پوتوا برایشان بگوید.

پرفسور گفت:

- این از لطف شما است که می‌خواهید بدانید. پوتوا در نیمه دوم قرن نوزدهم
در سن او متولد شد. اگر چند قرن زوتر و در جنگل آردن^۱ و یا در جنگل بروسلین^۲
متولد می‌شد البته سر نوشت بهتری داشت در آن صورت حتما یکی از ارواح خبیثه‌ها

هوش و ذکاوتی فوق العاده^۳ می‌شد!

پاولین گفت:

- موسیو گو: بن، يك فنجان چای!

ژان مارتو سؤال کرد:

- پس پوتوا يك روح خبیث بود؟

موسیو برگرت جواب داد:

- او به يك معنی خبیث هم بود ولی نه آنقدرها خبیث. او هم مثل خیلی آدمهای
دیگر بود که می‌گویند خیلی بدجنس هستند ولی انسان از نزدیک خصلتهای خوبی هم
در آنها پیدا می‌کند. به نظرم می‌رسد که با پوتوا منصفانه برخورد نشده است. مادام
کورنوبله نسبت به او پیشنهادی داشت. او بدون لحظه‌ای تفکر پوتوا را متهم کرد
که آدمی تن‌پرور، دائم‌الخمر و دزد است! آنوقت با این تصور که چون به استخدام
مادرم که ثروتمندی نداشتم درآمده بود، پس حتماً توقع دستمزد زیادی ندارد، به این
فکر افتاد که باغبان خودش را که فردی خوش سابقه تر ولی «متأسفانه» متوقع‌تر بود

بگیرد و پسر پشمالوی سیکور^۴ در دنیای والای شکسپیر حضور یابد، ولی پوتوا که
بخت و اقبال دیگران را ندارد تا ابد توسط شعر و هنرمندان دیگر گرفت و لعنت می‌شود.
او نه جلال و جبروت دیگران را دارد و نه بقدر آنها اسرار آمیز است. او نه صفات
عالیه و بارزی دارد و نه شخصیتی استثنایی. او مخلوق ذهنی است منطقی ولی بسیار
معمولی. پوتوا توسط کسانی به وجود آمد که خواندن و نوشتن می‌دانستند ولی آن
قوة تخیل مسحور کننده‌ای را که خالق افسانه‌ها است نداشتند. آقایان - تصور می‌کنم
آنچه که به شما گفتم برای آشکار کردن ماهیت واقعی پوتوا کافی باشد.

موسیو گو: بن گفت:

- می فهمم.

آنوقت موسیو برگرت ادامه داد:

- پوتوا وجود داشت. من واقعا به این حرف اعتقاد دارم. او وجود داشت.
آقایان: به این موضوع توجه کنید و آنوقت شما هم تصدیق خواهید کرد که شرط
وجود بهیچ وجه به مفهوم وجود مادی آن نیست. این موضوع تنها رابطه بین صفت
و موصوف را نشان می‌دهد یعنی تنها معرف يك رابطه است.

ژان مارتو گفت:

- شکی نیست ولی فاقد بودن صف عملا برابر عدم وجود است. شخصی مدتها
پیش گفت: من همان چیزی هستم که هستم. «ضعف حافظه مرا بیخشد، ولی انسان
فراموشکار است. بهر حال هر کس که این حرف را زده باشد اشتباه بزرگی مرتکب
شده است او با گفتن این سخنان بی پایه، غیر مستقیم خود را فاقد هر نوع صفت و
رابطه‌ای اعلام کرده است و بدین ترتیب در واقع با حکمی که خود صادر کرده است،
به نحوی احمقانه به نفی موجودیت خود دست زده است. شرط می‌بندم که از آن به
بعد دیگر هیچ کس حتی اسم این شخص را هم نشنیده باشد.

موسیو برگرت جواب داد:

- در این صورت شرط را باخته‌اید چون شخصی که از او صحبت می‌کنید اثر

1. Sycorax

1. Arden 2. Broceliande

۳. اشاره به افسانه‌های ملی فرانس است. (*)

— من مدتی است او را ندیده‌ام، مادام . به نظر می‌رسد که مخفی شده باشد .
این حرف مادرم در واقع از تمام سخنان دیگرش به واقعیت نزدیک‌تر بود . اما
مادام کورنویله با سوءظن به حرفهای او گوش داد . او شک برده بود که مادر از ترس
اینکه مبدا پوتوا را از دست بدهد یا اینکه پوتوا پرتوقع‌تر شود او را اغفال و در
جایی مخفی کرده است . مادام کورنویله در ذهن خود مادر را به گناه خودخواهی
مفرط محکوم کرد . بسیاری از قضاوت‌های تاریخی هم پایه و اساسی محکمتر از این
نداشته‌اند !

پاولین گفت :

— کاملاً درست است !

زو که چرتش برده بود ، گفت :

— چه چیزی درست است ؟

پاولین گفت :

— که قضاوت‌های تاریخ اغلب غلط هستند . خوب به یادم هست که شما ، بابا ، روزی
گفتید : کار مادام رونالد که قضاوت را به نسلهای بی‌طرف آینده واگذار کرد بسیار
ساده‌لوحانه بود ؛ چون متوجه نبود که اگر معاصرین او بدخواهش باشند کسانی که
بعد از آنها خواهند آمد مسلماً دست کمی از آنها نخواهند داشت .

— پاولین ، این چه ربطی به داستان پوتوا دارد ؟

— خیلی مربوط است ، عمه !

— من که رابطه‌ای نمی‌بینم !

موسیو بر گرت که اعتراضی به این انحراف از بحث نداشت در جواب دخترش
گفت :

— اگر تمام بی‌عدالتیها بالاخره در همین دنیا جبران می‌شد هیچ وقت لازم نبود
دبیای دیگری را برای این منظور اختراع کرد . نسلهای آینده چطور می‌توانند در
مورد مرده‌ها قضاوت کنند؟ آیا می‌شود آنها را از میان تاریکیهایی که در آن رفت و
آمدی کنند تعقیب کرد و با از آنها تحقیق کرد؟ بعضی اینکها امکان برخورد عادلانه
به آنها پیدا می‌شود به فراموشی سپرده می‌شوند ولی آیا به‌طور کلی امکان دارد که

اخراج کند و پوتوا را به جای او در باغش به کار بگمارد . بزودی فصل هرس کردن
درختهای سرخدار می‌رسید . مادام فکر کرد که چون خانم الوابر گوت که زن فقیری
است حتماً دستمزد کمی به پوتوا می‌دهد ، خودش که زن ثروتمندی است مسلماً خواهد
توانست مزد بازهم کمتری به او بپردازد چرا که رسم است ثروتمندان از فقرا کمتر
دستمزد بدهند ! و این موضوع چنان به نظرش بدیهی آمد که از همان زمان در عالم خیال
درختان سرخدار باغش را می‌دید که باصرف مبلغ بسیار ناچیزی به شکل دیواره یا
به شکل هرم درآمده و یا کروی شکل شده‌اند . او به خودش می‌گفت : « باید خیلی
مواظب پوتوا باشم که از زیر کار درنرود و دزدی نکند . اگر بی‌احتیاطی نکنم مبلغ
گزافی صرفه‌جویی خواهد شد . این کارگرهای موقتی بعضی اوقات از کارگرهای
ماهر بهتر کار می‌کنند .»

او تصمیم جدی گرفت که فکرش را به آزمایش بگذارد . به مادرم گفت :

— پوتوا را بفرست پیش من ، عزیزم . توی مون‌پلاز سر کار می‌گذارمش .

مادرم قول داد . البته اگر امکان داشت مادر واقعاً و باکمال میل این کار را انجام
می‌داد . اما واضح است که این کار غیر ممکن بود . مادام کورنویله در مون‌پلاز انتظار
پوتوا را می‌کشید . انتظاری بی‌فایده . اوزنی با پشتکار بود و وقتی در مورد چیزی
تصمیم می‌گرفت آن کار باید انجام می‌شد . دفعه بعد که مادرم را دید گله کرد که از
پوتوا خبری نشده است .

— عزیزم ، مگرتو به اونگفتی که من منتظرش هستم ؟

— چرا ، ولی او آدم عجیبی است ! خیلی دم‌دمی مزاج است ...

— آه ، من این‌طور آدمها را خوب می‌شناسم . با زیر و بم روحیه پوتوای شما
آشنا هستم . ولی هیچ‌کارگری آنقدر احمق نیست که نخواهد در مون‌پلاز کار کند .
تصور می‌کنم وضع خانه من دیگر نیازی به معرفی نداشته باشد . پوتوا باید برای
اجرای دستورات من بیاید ، و خیلی هم زود . عزیز من . فقط به من بگو کجا زندگی
می‌کند تا خودم بروم و او را پیدا کنم .

مادرم جواب داد نمی‌داند پوتوا کجا زندگی می‌کند . هیچکس خانه او را بلد
نیست چون که او در واقع آدرسی ندارد :

– آه‌ها، نگفتم؟! ... به علاوه من صدایش کردم. داد زدم: «پوتوا!» و او رویش را برگرداند. این کاری است که کار آگاه‌ها وقتی می‌خواهند از هویت جنایتکاری که به دنبالش هستند مطمئن شوند، می‌کنند. به شما نگفتم که خودس بود؟! – بله بالاخره توانستم رد پوتوای شما را پیدا کنم. عجب قیافهٔ خبیثی دارد. شما و خانمتان خیلی بی‌فکری کردید که این آدم را استخدام کردید. من قیافه‌شناس هستم. درست است که فقط او را از پشت سر دیدم ولی می‌توانم قسم بخورم که يك دزد است، شاید هم يك قاتل! گوشه‌های نوک‌تیزش علامتی است که در اثبات جرم ردخور ندارد!

– آه. پس شما هم متوجه شدید که گوشه‌های او نوک‌تیز است؟

– هیچ چیز از نظر من مخفی نمی‌ماند. موسیو بسرگرت عزیز! و شما هم اگر دل‌تان نمی‌خواهد به همراه خانم و بچه‌هایتان به قتل برسید بهتر است اجازت ندهید که پوتوا دیگر پا به خانه‌تان بگذارد. از من به شما نصیحت که تمام قفل‌های درهای خانه‌تان را عوض کنید.

از قضا چند روز بعد سه عدد هندوانه از باغچه پشت آشپزخانه مادام کورنویله به سرقت رفت و چون دزدان پیدا نشد مادام کورنویله به پوتوا مظنون شد. او بدنبال ژاندارمها فرستاد و وقتی آنها به موبلاز آمدند سخنان مادام را تأیید کردند. در آن روزها چند دسته دزد در حوالی باغهای منطقه مشغول فعالیت بودند. ولی این‌بار سرقت ظاهراً توسط يك دزد تنها که در کارش هم فوق‌العاده مهارت داشت انجام گرفته بود. او به هیچ چیز صدمه‌ای نرسانده بود و در عین حال ردپایی هم بر روی زمین مرطوب آنجا از خود باقی نگذاشته بود. بنابراین فرد بزه‌کار نمی‌توانست کسی جز پوتوا باشد! این نظریه گروهبان ژاندارم بود که اظهار کرد مدتها است از فعالیت‌های پوتوا اطلاع دارد و نهایت کوشش را کرده و خواهد کرد تا مچ او را بگیرد.

در نشریهٔ ژودنال سیناوه مقاله‌ای در مورد هندوانه‌های مادام کورنویله نوشته شد. در این مقاله خصوصیات ظاهری او را هم بر اساس «اطلاعات به دست آمده در شهر» ارائه شد.

روزنامه‌نوشت.

پونوا دارای پیشانی کوتاه و چشمان ورق‌نمیده و نگاهی مکار است. در ناحیه

عدالت اجرا شود؟ اصلاً عدالت یعنی چه؟ در هر حال بالاخره مادام کورنویله مجبور شد اعتراف کند که مادرم قصد فریب‌دادن او را ندارد و پوتوا را واقعاً نمی‌شود پیدا کرد.

با وجود این مادام کورنویله دست از جستجو برای یافتن پوتوا برنداشت. از تمامی قوم و خویشها، دوستان، همسایگان. مستخدمین و کاسبهای محل در مورد او سؤال کرد. تنها دو یا سه نفر جواب دادند که چنین فردی را نمی‌شناسند. مثلاً آشپز گفت:

– اسمش را شنیدم ولی قیافه‌اش درست به خاطر نمی‌آید!

مساح جاده پشت گوشش را خاراند و گفت:

– پوتوا؟! البته. خیلی هم خوب می‌شناسمش. ولی بطور دقیق نمی‌توانم

نشانهایش را به شما بدهم.

دقیق‌ترین اطلاعات را البته آقای رله^۱ رئیس ثبت اسناد شهر در اختیار گذاشت و گفت که پوتوا را از نوزدهم تا بیست و سوم ماه اکتبر «سال ظهور ستارهٔ دنباله‌دار» برای شکستن هیزم در حیاط منزلش به کارگماشته است!!
يك روز صبح مادام کورنویله نفس زنان به اتاق مطالعه پدرم دوید و بسا هیجان گفت:

– همین الان پوتوا را دیدم – آه، بله، او را دیدم... فکر می‌کنید خیالاتی شده‌ام – خیر مطمئنم. او داشت دزدکی در کنار دیوار منزل موسیو تشان^۲ راه می‌رفت. بعدش به داخل خیابان آبس^۳ پیچید. خیلی سریع قدم برمی‌داشت. آنوقت گمش کردم. حتماً می‌رسید که واقعاً خودش بود؟ البته که بود. شك ندارم: مردی بود در حدود پنجاه ساله، لاغر، کمی خمیده با يك جلیقهٔ کتافت و قیافه‌ای که از آن بیکارگی می‌بازید.

پدرم گفت:

– این واقعاً همان مشخصات پوتوا است.

مادام گفت:

1. Blaise 2. Tchant 3. Rue des Abbesses

بود مادموازل برگرت به برادرش گفت:

- یادت نرود جریان اغفال شدن آشپز مادام کورنویله را هم بگویی.

آقای برگرت جواب داد:

- الان در همین فکر بودم. حذف کردن آن در واقع حذف کردن بهترین قسمت داستان است. در وقت خودش به آن هم خواهیم رسید. پلیس همه جا را بسا نهایت دقت به دنبال پوتواگشت ولی اثری از او نیافت. وقتی معلوم شد که پلیس قادر به یافتن پوتوا نیست همه مردم وظیفه انسانی خودشان دانستند که برای پیدا کردن او رسماً اقدام کنند و در این مورد افراد حقه باز موفقیت بیشتری داشتند. و از آنجا که تعداد افراد حقه بار در سن اومه و حوالی آن چندان هم کم نبود، پوتوا حالا دیگر به طور هم زمان در نقاط مختلف - در خیابان ها، دشتها و جنگلها دیده می شد. به این ترتیب خصوصیت جدیدی به شخصیت او اضافه شد و آن توانایی حضور در همه جا بطور هم زمان بود که از ویژگی بسیاری از قهرمانهای ملی و محبوب ملتها است. موجودی که قادر است فواصل طولانی را در لحظه ای طی کند و ساگهان درجایی ظاهر شود که ابداً انتظارش نمی رود. طبعاً مردم را به ترس و خیال پروری می اندازد. و بزودی پوتوا الهه وحشت سن اومه شد. مادام کورنویله که عمیقاً معتقد شده بود پوتوا هندوانه ها و قاشقهای نقره او را دزدیده است کاخش را سنگربندی کرد و در وحشتی زائد الوصف فرو رفت. از نظر او پوتوا موجودی خارق العاده بود که می توانست از میان درهای بسته هم بگذرد. حادثه ای هم که در داخل خانه اش رخ داد وحشت او را دوچندان کرد. دخترک آشپزش که فریب کسی را خورده و اغوا شده بود، طرلی نکشید که دیگر نتوانست رازش را مخفی نگاه دارد. ولی او بانهایت سرسختی از افشای هویت اغواکننده خودش سر باز می زد.

مادموازل گفت:

- نام زن آشپز گودو بود.

- نام او گودو بود و تا آن زمان تصور می رفت که ریش بلند دو شاخه اش او

را در مقابل خطرات «عشق» بیمه کرده باشد - ریشی که بی شباهت به ریش شاهزادگان

گیجگاه يك كبودی به شكل پنجه كلاغ دارد و دارای گونه هایی برجسته و پوستی سرخ رنگ و براق است. گوشه های نوک تیز است. لاغر است و کمی خمیده، ظاهراً ضعیف الجثه ولی در واقع فوق العاده قوی است. او به آسانی می تواند يك سکه پنج فرانکی را بین انگشت شست و سبابه اش خم کند. روزنامه ضمناً اطلاع داد که:

- بر اساس دلایل و شواهد موجود تعداد کثیری از سرقت های بسیار ماهرانه و شگفت انگیزی که اخیراً اتفاق افتاده کار او است.

پوتوا حالا دیگر در تمام شهر موضوع روز شده بود. روزی شایع شد که پلیس پوتوا را دستگیر و زندانی کرده است. ولی به زودی معلوم شد که شخص بازداشت شده يك دستفروش دوره گرد به نام «ریگوبر» است. از آنجا که کسی نتوانست مدرکی علیه او ارائه دهد بعد از دو هفته بازداشت موقت و احتیاطی او را رها کردند. اما هنوز اثری از پوتوا نبود. آنوقت مادام کورنویله یکبار دیگر قربانی سرقتی شد که حتی ز سرقت قبلی هم «جسورانه تر» بود. سه قاشق نقره از گنجۀ آشپزخانه اش دزدیده شد!

مادام کورنویله بلافاصله اعلام کرد که دست پوتوا در کار است، دستور داد بررد باقی خوابش قفل و زنجیر نصب کنند و برای دستگیر کردن پوتوا به کشیک شبانه پرداخت!!

۳

در حدود ساعت ده شب و بعد از اینکه پاولین برای خواب به اتاق خودش رفته

1. Riyobert

1. Gudule

این مادران یکی مستخدمه موسیو مارشله^۱ بود که مغازه او را با علامت «Le Reodez vous des pecheurs»^۲ مزین می کرد، دیگر دختر پادروی مغازه نانسوایی و بالاخره يك دختر افلیج که همگی قربانی مطامع پوتوا شده بودند! فریاد شایعه پردازان به هوا رفت که: «ای غول بی شاخ و دم!»

و به این ترتیب پوتوا - این شیخ و حشت آفرین نامرئی - تمامی دختران این شهر کوچک را که به گفته مسن ترین ساکنینش از ابتدای تاریخ از هر گونه مخاطره ای برای دوشیزگان خالی بود به (نرول) بدبختیهای جبران ناپذیر تهدید می کرد.

گرچه پوتوا حالا در سرتاسر شهر و حومه آن مشهور شده بود ولی کماکان با ظرافت و ویژگی خاصی به خانه ما ارتباط پیدامی کرد. او مرتباً از جلوی در خانه ما عبور می کرد و گاه گاه هم از دیوار باغچه مان بالا می رفت. او هرگز مستقیماً با کسی روبرو نشد ولی ما دائماً سایه اش را می دیدیم، صدایش را می شنیدیم، ردپایش را مشاهده می کردیم، بارها در هوای نیمه روشن به خیالمان رسید که در خم کوچه او را از پشت سر دیده ایم. حالا دیگر نظر من و خواهرم داشت در مورد او عوض می شد. او البته در ذهن ما هنوز همان آدم خبیث و بدطینت گذشته بود. ولی دیگر داشت به قالب آدم ساده دل و بچه مانندی درمی آمد و شخصیتش به تدریج شکل واقعیت یافته اولیه اش را از دست می داد و شاید بشود گفت که شکلی شاعرانه پیدا می کرد. او دو آستانه ورود به جرگه داستانهای معصومانه جن و پری بچه ها بود. حالا او هم به یکی از قهرمانهای داستانهای کودکان نظیر کرد کومیتان^۳ و یاپیرفوتار^۴ و یا جارو کشی که شبها چشمان کودکان را می بندد، تبدیل شده بود. او از آن جن و پریهایی نبود که شبها در اصطبل دم کره اسبها را گره بزنند. شخصیت او هنوز تا این حدی روستایی و یا جالب توجه نشده بود، ولی بهمان اندازه و بطور آشکار شیطنت

1. Marechal

۲. باتوق ماهیگیرها.

3. Croque muerne 4. Pere Fouettard

یا قدیسین نبود و در آغاز شباب ناگهان بر چانه آن دختر جوان که در همه جا مورد احترام بود، رویده بود و به این ترتیب او را در مقابل دزدان ناموس بیمه کرده بود! اما ظاهراً این ریش که مدتی از زمان پیدایشش می گذشت دیگر نتوانسته بود حافظ بکارت دختر جوان باشد. مادام کورنویله خیلی سعی کرد گودو را وادارد تا نام اغوا کننده اش را فاش کند ولی سرانجام ناامید شد و او را بحال خود گذاشت. هر بار که گودو مورد بازجویی قرار گرفت اشکهایش سرازیر شد ولی حاضر نشد چیزی بگوید. تمام تهدیدها و تمهیدات هم بی اثر ماند. مادام کورنویله به ناچار دست به تحقیقات دقیق و وسیعی زد و خیلی سیاستمدارانه از هر کس که در آن حوالی بود - از همسایگان اعم از مرد و زن، از کاسب ها، از بساغبان، از مساح جواده و حتی از زاندارها بازجویی بعمل آورد ولی هیچ چیز حتی سر نخ هم برای پیدا کردن بزه کار به دستش نیفتاد. مجدداً کوشید تا بلکه از گودو اعتراف بگیرد. به او گفت:

- گودو، اگر او را به من معرفی کنی به نفع خودت است.

اما گودو باز هم ساکت ماند و آنوقت به ناگهان جرعه ای در مغز ماسدام کوزیله درخشید:

- فهمیدم، کار پوتوا است!

آشپز باز به گریه افتاد ولی چیزی نگفت.

- البته، البته که کار پوتوا است. چطور قبلاً این موضوع را حدس نزدم! ای

دختره بدبخت! دختره بیچاره بدبخت!

از آن به بعد مادام کورنویله دیگر مطمئن بود که پوتوا پدر بچه آشپز او است. تمام ساکنین سن اومه از رئیس دادگاه عالی شهر گرفته تا سگک دورگه متصدی چراغهای گاز خیابانها گودو وسید دستی او را می شناختند. این خبر که پوتوا گودو را اغفال کرده است شهر را غرق در خنده، حیرت و احساس تحسین کرد. پوتوا به لقب کازانوای مقاومت ناپذیر و فاسق یازده هزار دختر با کره ملقب شد. و بر اساس همین مدارک مختصر، حکم پدری او بر پنج یا شش کودک دیگر که همان سال متولد شده بودند صادر گردید - کودکانی که با توجه به میزان خوشبختی که در انتظارشان بودو شادایی که برای مادرانشان به بار می آمد بهتر بود اصلاً متولد نمی شدند! از جمله

حالی که خودت خیلی خوب می‌دانی که...
پدر با قیافه‌ای عبوس جواب می‌داد:

– تلك تك ساكتان سن اومه به وجود پوتوا اعتقاد دارند، آیا می‌شود هم وجود پوتورا انکار کرد و هم همشهری خوبی برای آنها بود؟ انسان قبل از اینکه بخواهد منکر یکی از معتقدات عمومی مردم شود باید خوب روی آن فکر کند.

تنها افراد بسیار روشن بین هستند که به خود زحمت بر خوردن با این موضوعات جزئی رامی‌دهند. پدرم در ته قلبش به فلسفه گاسندی^۱ اعتقاد داشت. هر وقت نظریات خودش را با اعتقادات عمومی در تضاد می‌دید سیاست مصالحه‌جویی را در پیش می‌گرفت. او مانند اهالی سن اومه به وجود پوتوا اعتقاد داشت ولی به شرکت پوتوا در دزدیدن هندوانه‌ها و فریب دادن دختر آشپز معتقد نبود. به‌طور خلاصه پدر مثل هر شهروند خوب اعتقاد خود را به وجود پوتوا اعتراف می‌کرد، ولی وقتی از وقایع پیش آمده در شهر صحبت می‌شد پوتوا را به کلی نادیده می‌گرفت و در این مورد نیز نشان می‌داد که مثل موارد دیگر مرد خوب و با فکری است.

اما در مورد مادر باید گفت که او خود را به نوعی مسؤل تولد پوتوا می‌دانست و در این مورد محق هم بود. چون در واقع پوتوا درست مثل کالیبان^۲ که توسط شاعری خلق شد، زاده دروغ مصلحت‌آمیز مادر بسود. البته این دوجنایت‌داری ابعادی کاملاً متفاوت بودند و جرم مادرم به بزرگی جرم شکسپیر نبود. معیناً مادر از مشاهده اینکه دروغی به این کوچکی^۳ اینطور بی‌حد و حصر بزرگ می‌شد و چنین فریبکاری ناچیزی باموقیبتی چنان شکست‌انگیز مواجه شده بود که هیچ چیز جلودارش نبود به‌طوری که در تمام شهر اشاعه یافته بود و بیم آن می‌رفت که به سرتاسر دنیا سرایت کند، به وحشت افتاده بود و بشدت احساس خطر می‌کرد. بسااخره روزی رسید که این دروغ کوچک او تجسم کامل پیدا کرد و هیچ نمانده بود که مادر از ترس مواجهه با پوتوا قالب تهی کند! آن روز خدمتکار جدید او که به تازگی به شهر ما آمده بود در محل غریب بود به مادر اطلاع داد که مردی تقاضای ملاقاتش را دارد. مرد گفته بود که می‌خواهد خانم را ببیند. مادر پرسید:

می‌کرد. مثلاً بارها با جوهر برای عروسکهای خواهرم سیل کشید. هر شب که به رختخواب می‌رفتم قبل از خوابیدن صدای او را می‌شنیدیم. او همراه سگها پارس می‌کرد. با صدای آسیاب ناله می‌کرد و شبها در کوچه ادای مستهایی را که سالها پیش مرده بودند، درمی‌آورد. چیزی که پوتوا را برای ما به صورت موجودی حی و حاضر و آستاندرمی‌آورد و ما را به او علاقه‌مند می‌کرد خاطره‌هایی بود که او را با تمام چیزهایی که در اطرافمان بود پیوند می‌داد. هر چیزی که فکرش را بکنید – عروسکهای زو، دفترچه‌های مشق من که پوتوا صفحاتش را بارها خط‌خطی یا مجاله کرده بود دیوار باغ که از بالای آن درخشش چشمان خون‌گرفته‌اش را در فضای نیمه تاریک آن طرف دیده بودیم، گلدان آبی رنگی که يك شب زمستانی اگر بشود گفت به خاطر یخ و برف نبوده مسلماً توسط پوتوا خرد شده بود و درختها، خیابانها، نیمکتهای کنار خیابان – همه و همه ما را به یاد پوتوا می‌انداخت – به یاد پوتوای خودمان، پوتوای بچه‌ها – موجودی افسانه‌ای که به شهر ما تعلق داشت. او از نظر زیبایی و ازدیدگاه زیباشناسی از عقب‌مانده‌ترین مردان وحشی جنگل و کریه‌المنظرترین شیاطین منطقه سیسیلی^۱ یا^۲ تسالی هم عقب‌تر بود، اما با وجود این برای ما چیزی در حد يك نیمه خدا به شمار می‌آمد.

شخصیت پوتوا از دیدگاه پدرمان جلودای کاملاً متفاوت داشت – پوتوا برای او مفهومی سمبولیک و فلسفی داشت. پدر ما برای نوع بشر عمیقاً احساس ترحم می‌کرد. به نظر او ابناء بشر چندان منطقی نبودند. اشتباهات آنها تا زمانی که بسا قساوت و بی‌رحمی همراه نبود به نظرش مفرح و سرگرم‌کننده می‌آمد. از دیدگاه او اعتقاد به وجود پوتوا عصاره کلیه اعتقادات نوع بشر بود. پدرمان با موضوع پوتوا باطنه و کنایه برخورد می‌کرد و طوری حرف می‌زد که انگار پوتوا يك موجود واقعی است. او بعضی اوقات آنقدر روی موضوع پافشاری می‌کرد و با چنان دقتی جزئیات مشاهداتش را توصیف می‌کرد که مادرمان انگشت‌حیرت به دهان می‌گرفت. مادر بی‌برده می‌گفت:

– عزیزم هر کس حرفهایت را بشنود، فکر می‌کند که توجدی حرف می‌زنی در

1. Cassendi 2. Caliban

1. Sicilian 2. Thessalian

- چه جور مردی است؟
 - کاپوشی به تن دارد و شبیه کارگران روستایی است.
 - اسمش را به تو نگفت؟
 - چرا خانم، گفت.
 - خب، اسمش چیست؟
 - پوتوا!
 - خودش به تو گفت که اسمش این است؟
 - بلی خانم، پوتوا!
 - و او حالا اینجا است؟
 - بلی خانم، او در آشپزخانه منتظر است.
 - تو خودت او را دیدی؟
 - بلی، خانم.
 - چه می خواهید؟
 - چیزی به من نگفت - فقط گفت که باید با خانم صحبت کند.
 - برو از او بپرس!
- وقتی خدمتکار به آشپزخانه بازگشت پوتو دیگر در آنجا نبود. هیچکس نتوانست کم و کیف ملاقات میان پوتو و خدمتکار جدید را توضیح دهد. ولی فکر می کنم از آن روز به بعد مادرم معتقد شد که احتمال دارد پوتو واقعاً وجود داشته باشد و امکان دارد که خودش آن را اختراع نکرده باشد...

نوشته: شرلی و اسکونر

لحاف ستاره‌ها

آن روز کیلومترها پیاده روی کرده بودند. هر بار که مرتع عوض می کردند روزانه مسافتی طولانی پیاده می رفتند. مرد وزن در خاموشی مطلق به دنبال گوسفند. ها قدم برمی داشتند و تنها چیزی که سکوت را می شکست سر و صدای گله بود که چون موجی به سوی پائین تپه روان بود. سگها چون موجودات بی اراده‌ای با صدای سوت‌های کوتاه مرد به هر طرف که او اراده می کرد می دویدند و انبوه گوسفندها را از کوهستانی که مرتع تابستانی آنها بود به جلگه‌های هموار مرتع زمستانی هدایت می کردند.

مرد دستش را بلند کرد و با این علامت اوسگها بلافاصله روی زمین دراز شدند و گوسفندها را رها کردند تا همانجا به چرا مشغول شوند. آنوقت مرد کوله پشتی اش را به روی زمین انداخت و در کنار آن نشست و زیر لب گفت:

- آن پائین باید چراگاههای بهتری باشد.

از جیب پیراهنش بسته‌ای توتون بیرون آورد و با دندان گوشه آن را درید. زن در جای خود ایستاده بود و کوهستانی را که از آن پائین آمده بودند و تپه‌هایی را که پائین تر در پیش رود داشتند تماشا می کرد. زن گفت:

- فکرش را بکن که از آن بالاتر اینجا چند قدم آمده‌ایم. و چند قدم دیگر باید

(1) Shirley W Schooner .

شرلی اسکونر نویسنده آمریکایی که در ایالت مینسوتا آمریکا متولد شده است و در ایالت نبراسکا زندگی می کند. اولین داستان او در سال ۱۹۵۹ به چاپ رسید. (۲)

برداریم تا به چراگاه زمستانی برسیم. کسی باور می کند که برای گذشتن از کوهستان باید این همه قدم برداشت؟

سرش را تکان داد و یکی از باهای چکمه پوشش راحت پای دیگر کرد.
مرد گفت:

- واقعاً که تو با این فکرهایت راجع به قدم برداشتن در کوهستان تمام وقت را تلف می کنی. خوب معلوم است که وقتی آدم می خواهد از جایی به جای دیگری برود مجبور است تعداد زیادی قدم بردارد.

توتونی را که در دهان داشت دور زبانش چرخاند و مسره تند و تیز آن را که زبانش را می گزید چشید.
زن گفت:

- و فکرش را بکن که وقتی بر می گردیم و باز از کوهستان بالامی رویم چقدر بیهوده قدم برمی داریم. ما حتی جای پائی هم از خود باقی نمی گذاریم که یادگاری برایمان از زمستان دیگر باشد. نه حتی از بهار به پائیز...
مرد گفت:

- نگران این چیزها نباش. ما به جای پا احتیاج نداریم. بدون جای پا هم بهترین علفزارها را پیدا می کنیم و همین برایمان کافی است.

از جایش بلند شد و با یک سوت سگها را به حرکت درآورد.
و بقیه روز را باز در سکوتی طولانی به دنبال گوسفندها راه رفته و از میان تپه های کوتاهی که به دره محل اقامتگاه زمستانی آنها در ایالت کالفرنیا منتهی می شد گام برداشتند.

در تمام این مدت مرد چشمانش را به زمین دوخته بسود و تنها گاه بی گاه به علفهایی که روبه خشکی می رفتند نگاه کرده می گفت:

- در کوهستان زمستان سختی در پیش است.

و آب دهانش را که قهوه ای رنگ شده بود بر روی علفهای خاکستری رنگ می انداخت.

زن کوله پشتی بردوش به دنبال او می رفت و به آسمان، به خورشید و به حرکت

ابرها نگاه می کرد. او به مردی که در مقابلش قدم برمی داشت نگاه می کرد و در فکر بود: «او هیچوقت به آسمان نگاه نمی کند مگر این که آستن باران یا برف باشد. او نه ابرهای گوسفند شکل را می بیند و نه ابرهای پرماند را. تنها ابرهای بارانی را می بیند» پای زن به توده ای از علف گیر کرد و سکندری خورد. مرد رویش را برگرداند، غش غش خندید و گفت:

- سرت را از سوراخ ابرها در بیاور. آنها برای صرفه جوئی کردن در قدمها هیچ کاری از دستشان بر نمی آید.

- داشتم آسمان را تماشا می کردم و ابرهایی را که از این سو به آن سویش پرواز می کنند...

- تماشای آسمان چه فایده ای دارد. آسمان که همیشه در آن بالا هست، هم امشب هم فردا. و به غیر از تبیین وضع هوا هم به هیچ دردی نمی خورد.

- بعضی اوقات فکرمی کنم خوبی چیزها به این نیست که می شود از آنها استفاده کرد یا خیر. خوبی آسمان هم فقط در این است که به آن نگاه کنیم.

زن به آرامی سخن می گفت. انگار که با خودش حرف می زند زمینهای دور و برش را نمی دید ولی نگاهش به اعماق زمین نفوذ می کرد و آسمان را در چنان ابعادی می دید که برای خودش هم قابل توصیف و توضیح نبود. تنها می توانست آن را احساس کند.

مرد گفت:

- چی؟

و وقتی راه رفتن چشم بسته زن را به سوی پائین تپه مشاهده کرد رویش را برگرداند، نیشخندی زد سرش را به زیر انداخت و به سرعت از تپه پائین رفت.

آن شب آنها گوسفندها را در یک چینه مسطح کوه که پوشیده از تخته سنگهای خاکستری رنگ و سنگهای حنایی رنگ بود جا دادند. سگها مثل کسی که دانه های سیب را جمع کرده با سوزن و نخ به هم وصل کند گوسفندها را احاطه کرده و آنها را در حالیکه صدای ببع بهشان به آسمان رفته بود و چنان درهم می لولیدند که پشم و پوستشان از هم قابل تشخیص نبود در یک مجموعه واحد گرد آورند.

مرد و زن در کنار آتشی که افروخته بودند نشستند و مشغول نوشیدن قهوه شدند. از فنجانهای حلبی شان شدند. مرد همانطور که تکه‌های کوچک چوب را به محل آتش می‌انداخت در فکر گوسفندها و سگها و در فکر نیازی بود که به يك سنگ پدید داشتند.

زن به پشت خوابیده بود و در حالتی میان خواب و بیداری به تماس بدنش با يك فرش و فشاری که زمین بر پشتش وارد می‌کرد فکر می‌کرد. از شوهرش پرسید:

— فکرمی‌کنی کوهها هم رشد می‌کنند؟

— آنقدر دیوانه نیستم که چنین فکری بکنم. این کوهها همه عمر من همین جا دیده‌اند و تا اینجا که من دیده‌ام حتی دو سانتیمتر هم بلندتر نشده‌اند! مرد از میان شعله‌های آتش، از گوشه چشم به زن نگاه کرد. سایه سپید رنگی از شعله‌های آتش بر شیمان بی‌حالتش افتاد. همانطور که نگاه می‌کرد حالت چهره‌اش به تدریج شکل یافت. عیله‌گروشهوانی شد. از جا برخاست و به طرف زن رفت. در کنار او دراز کشید و با دستان سفت و خشنش بدن او را نوازش کرد. نوازشش حالت چنگک انداختن شد. زن بی‌تفاوت همانجا دراز کشید و با چشمانی تا حدی بهت زده به او نگاه می‌کرد. وقتی مرد کارش تمام شد زن را رها کرد و پتویش را به خود پیچید و به خواب رفت. اما زن بیدار ماند و مدت‌ها به تماشای آسمان و آنچه که در ورای ستاردها پدید می‌آمد نگاه می‌کرد.

زن در مقابل پرداخت سه‌میش باردار به مرد داده شده بود. در آن زمان سیزده سال داشت و دخترکی ساده و آرام بسود. پدرش صاحب يك دامداری پرورش گوسفند بود که دچار گرفتاریهای مالی شده بود و چون فرزندان متعددی داشت دختر بزرگترش به نام سوسان نامی می‌آمد که دختر وسطی‌اش را به يك گله دار دوره گرد که قول داده بود از او خوب توجه کند بدهد. دخترک از آن پس همسر بسیار خوبی برای آن چوپان شده بود و با آرامش و وقار خاصی به نگه‌داری از میشهای دردار او و بره‌های آنها پرداخته و هر زمان که وقت حرکت گله رسیده بود از خود سرعت عمل مورد نیاز برای نقل و انتقال گوسفندان را نشان داده بود. او این دو سال آخر را در کوهستان و در دشتهای وسیع با شبان‌گذرانده بود. در این مدت شلوار کلفت و پیراهنهای مردانه ضخیم و خشن دربر کرده و درست مثل گوسفندها سالی يك بار مو-

هایش را قیچی کرده و در لحظات محرمانه زندگی زناشوییشان به مرد شادی و لذت فراوان بخشیده بود. قبل از آن هر بار که مرد وقت پشم زنی گوسفندان به شهر مجاور که تنها دنیای خارج آنها محسوب می‌شد می‌رفت دختر را همراه خود می‌برد ولی در آخرین سفرشان يك گاوچران دوره‌گرد وجود اندام زنانه‌ای را در زیر پیراهن ضخیم دختر تشخیص داده و به مرد گفته بود:

— با اجازه شما می‌خواهم دخترمان را امشب به مجلس رقص ببرم.

چشمان گاوچران بیش از آنچه که بر زبان آورده بود سخن گفته بودند و مرد بلافاصله به نیت گاوچران پی برده و گفته بود:

— همسر من آزاد نیست که با کسی به مجلس رقص برود. به‌علاوه ما همین امشب پیش گله برمی‌گردیم. گاوچران برای آنها پشت چشم نازک کرده و با تحقیر گفته بود:

— گوسفند چرانیهای و لاگرد! شاید بشود با آب و صابون بوی گند را از بدن زنت شست ولی فعلاً که هم بستر شدن با او مثل خوابیدن پهلوی يك گوسفند بوگندوست!

مرد دیگر هرگز زنی را با خود به شهر نبرده بود. از آن پس هر بار که خود برای داد و ستد به شهر می‌رفت زنی را مسئول نگهداری از گوسفندها می‌کرد ولی زن در این گونه مواقع ذره‌ای بیش از مواقعی که مرد در کنارش بود احساس تنهایی نمی‌کرد.

آنها روز بعد به کومه‌ای که پناهگاه زمستانی شان بود رسیدند. این محل واقعاً هم فقط يك پناهگاه بود و چیز زیادی در آن یافت نمی‌شد. مرد ده سال پیش تر این کومه را ساخته بسود و چند هکتار زمینهای دور و بر آن را هم خریده بود. آن دوه‌محصص رسیدن به آنجا جابجا شدند گوسفند هارابه آغل بزرگی هدایت کردند و زن در اجاق فلزی کومه غذا پخت و وقتی زن پتوهارا تا مرتب می‌کرد و صندلیها را به شکل جدیدی در کنار دیوار می‌چید مرد در گوشه‌ای نشسته و چرت می‌زد. زن مقداری آب گرم کرد و مشغول شستشوی خود شد. او با آب گرم و صابون آنقدر موها و بدنش را چنگ زد

احساس کرد که از آلودگیهای گوسفندها و گرد و خاک راه کاملاً پاکیزه شده است
وقت از مرد پرسید:

- فردا به شهر می‌روی؟

- آره - می‌خواهم چندتا برد ببرم و بفروشم. برای زمستان آذوقه لازم داریم.
قفسه‌ها را خالی کن تا چیزهایی را که گیر می‌آورم و می‌خرم روی آنها
چینیم .

و بعد با سروصدا پشت به زن کرد و خوابید.

- يك چیزی از شهر برای من بیاور

موهایش را شانه زد و خشک کرد و در پشت سرش بافت.

- مثل چی؟ من نمی‌توانم پولم را صرف چیزهای احمقانه بکنم.

- يك چیز کوچولو که بتوانم نگاهش کنم. وقتی توی اردوگاه گاوچرانها
دیم يك کارت پستال دیدم. خیلی قشنگ بود. می‌توانم به آن نگاه کنم و به یاد
اهای دیگری هم که توی دنیا هست بيفتم .

- تو آن کارت پستال را می‌خواهی؟ می‌توانم برایت يك پیراهن و يك
لوار نو بیاورم. آنها هم وقتی نوبستند خیلی قشنگند.

- نه دلم می‌خواهد چیزی باشد که بتوانم نگاه و لمسش کنم. نمی‌خواهم
یزی باشد که از آن استفاده کنم. آن نمایشکاد که در سفر اول دیدیم یادت هست؟
بجا پراز کارت پستالهای زیبا و جعبه‌های قشنگ مملو از گوش ماهی بود. می‌توانم
آنها نگاه کنم و گوش ماهیها را در دست بگیرم...»

- می‌گردم يك چیزی پیدامی‌کنم که زیاد هم گران نباشد. حالا بیا به رختخواب
ه بتوانیم بخوابیم.

وقتی مرد همراه با بره‌ها به شهر رفت زن پتوها را تکان داد و کف کومه را
ارو زد.

در تمام طول روز و شبی که مرد در آنجا نبود زن به شهر، به هیاهوی احشام‌در
جایگاههای فروش دام، به کافه‌های غرق در نور، به کالاهای قشنگ مغازدها، و

به زندهای شهری بالباسهای رنگارنگشان فکر کرد. به خود گفت:

- اگر جعبه‌ها را برانم بیاورد تمام زمستان آن را روی میز نگه می‌دارم.
علائم آب دریا را می‌توانم روی گوش ماهیها ببینم و به فرسنگها راهی که هر کدام
از آنها در دریا طی کرده‌اند تا به اینجا رسیده‌اند فکر کنم.

همانطور که از گوسفندها مراقبت می‌کرد زیر لب با خود حرف می‌زد.

وقتی مرد به خانه بازگشت زن نفسش را حبس کرد و با دقت به تماشای پیاده
کردن بارها از روی قاطری که مرد به امانت گرفته بود پرداخت. مرد بسته بزرگی از
پیراهنهای پشمی ضخیم و شاورهای کتانی زیر را پیاده کرد و بعد سوبت جورابهای
پشمی و يك جفت پوتین برای زن رسید. زن همانطور که مواظب مرد بود به او کمک
کرد تا کيسه‌های آرد، قهوه، شکر، توتون، و قوطی‌های فلزی محتوی مواد غذائی
را جابجا کند. آنوقت ته کيسه‌ها را هم گشت تا چیزی را که خواسته بود بیابد. بالاخره
بازوهای مرد را به چنگ گرفت و پرسید:

- برای من چیز قشنگی آوردی؟

مرد گفت:

- هر چه پول داشتم صرف خرید چیزهایی که لازم داشتیم کردم. من نمی‌فهمم
تو به آن جعبه چه احتیاجی داری.

بعد يك دوچین قوطیهای انقبیه را باز کرد و روی میز روی هم چید. و گفت:
- بفرما - این یکی از چیزهایی است که خیلی دوست داری - قند برای
قهودات و يك جعبه قند به دست زن داد. زن جعبه را از او گرفت و روی طاوچه
گذاشت. مرد گفت:

- پس اظهار تشکرت کو؟...»

دندش را روی سینه‌های زن کشید و بعد گفت:

- برو آعل گوسفندها را نگاه کن. چیز دیگری هم به همراه آورده‌ام.
زن به آهستگی از کومه خارج شد. در میان توده عظیم و خاکستری رنگ
گوسفندان سابه حنّه نبره رنگ موجودی درشت هیكل به چشم می‌خورد. این
موجود اسی بود که در وسط ناریکی موقرانه ایستاده و با چشمان سیاهش با کنجکاری

برود که به نفس نفس بیافتد و نفسش تنگی کند. هر بار که زن این را مشاهده می کرد سگها را صدا می زد تا دست از سر اسب بردارند ولی سگها که فقط مطیع مرد بودند در حالی که زبانهایشان آویزان بود آنقدر به تعقیب اسب ادامه می دادند تا مردسوت پایان کار را بکشد.

شبهه که گوسفندا به آغل می رفتند اسب در کنار چرها می ایستاد و به کوهستان چشم می دوخت. مرد در کنار آتش می نشست و تفنگش را روغن کاری می کرد و یا رشته های باریکی از پوست دباغی شده را به هم می تابید و طناب درست می کرد وزن روی زمین می نشست و از میان شبکه دریاچه اجاق به داخل آن چشم می دوخت و به نواهای شب گوش می داد. در یکی از همین شبها بود که زن گفت:

- فکر می کنم دارم بچه دار می شوم.

مرد کارش را رها کرد، دستش را روی سوراخ گذاشت و گفت:

- خوب - خوب است. کی اتفاق افتاد؟

- فکر می کنم سه ماه پیش. سه ماه است که عادت زناهم را نداشته ام. کمر بندم هم خیلی سفت شده. بلند شد و ایستاد تا مرد شکم و پهلوهایش را لمس کند. مرد در حالیکه دستش را زیر پیراهن همسرش می برد و به سینه او دست می زد گفت:

- فکر می کنی بچه است. هان؟ داری چاق و توپر می شوی - دفعه دیگر که به شهر می روم مقداری دیگر شکر و کمپوت برایت می آورم. حال عمومی ات خوب است؟

- آه - آه - بله - فکر می کنم بچه در فصل تابستان بیاید. می شود مقداری پارچه برایم بیاوری که برایش لباس بدوزم؟

- آره - فکر می کنم بشود. لابد پارچه پشمی می خواهی و تعدادی سوزن و مقداری نخ - وقتی به سوی بالای کوهستان می روی مجبوری آنرا همراه خودت بیاوری.

و بعد زن را به طرف خود کشید و سرش را بوسید و گفت:

- برایم یک پسر بیاور - اومی تواند خیلی به من کمک کند و ما می توانیم گوسفندان بیشتری نگهداریم.

به زن نگاه می کرد. دسته ای از موی روی پیشانی اش را احاطه کرده بود و باعث می شد به نظر بیاید که او از میان تاریکی به زن نگاه می کند. زن داخل آغل شد و گوسفندان را به کناری زد تا بتواند به اسب نزدیک شود. دستش را بر گوشها و سر و گردن اسب کشید و آن را نوازش کرد. اسب سرش را پایین آورد و آه کشید. حیوان ظاهراً از نوازش زن نه خوشحال شده بود و نه ناراحت. بی تفاوت و بدون مقاومت ایستاده بود و اجازه داد که زن نوازشش کند.

مرد بزور راهش را از میان گوسفندان باز کرد و جلو زن ایستاد. گفت:

- این را از همان گاوچرانی که بهار گذشته دیدیم مجانی گرفتم. اومی خواست این را با گلوله بکشد چون تنگی نفس پیدا کرده و نمی تواند پا به پای گاوهای گله راه برود.

زن به هردو آنها نگاه کرد. مرد با احساس مالکیت دستش را دور گردن اسب حلقه کرد و گفت:

- بهار آینده می توانم برای حمل و سائلمان به کوهستان از این استفاده کنم. خیالت هم راحت باشد که از دستمان فرار نخواهد کرد. چون بیش از آن تنگی نفس دارد که بتواند چنین کاری بکند.

زن گفت:

- چیز قشنگی است.

- خوب - دیدی که چیزی برایت آوردم که بتوانی تماشا کنی. این فعلاً بدرد هیچ کاری جز تماشا کردن نمی خورد ولی تا بهار برسد قابل استفاده خواهد شد. مرد دستی به شانه اسب زد و از آنجا رفت. اسب نگاهی به زن کرد و چشمانش را بست.

در طول فصل زمستان سگها مثل همیشه گوسفندا را برای چرا به مراتع دره های مجاور برد. اسب هم همراه گوسفندا به چرا می رفت و بایب علاقه گی آنها را از نقطه ای به نقطه دیگر دنبال می کرد.

سگها گاه به گاه پایش را گاز می گرفتند و وادارش می کردند که آنقدر پورتمه

آن شب وقتی به رختخواب رفتند و در کنار هم دراز کشیدند مرد باز تکرار کرد :

- برایم پسر بیاور- پسر... پسر.

وقتی که او خوابید زن بر روی آرنج بلند شد و به تماشای مرد پرداخت. چهرهٔ مرد در موقع خواب از خشونت که روزها داشت کاملاً تهی بود. چشمان زاغش در زیر پلک و مژه‌های کوتاه‌اش پنهان بودند و دهانش حالت سبب و حیوانیش را از دست داد. و علیرغم آثار آب توتون و آفتاب سوختگی همیشگی‌اش آرامش و حتی جذابیتی داشت. چهره‌اش در موقع خواب هم درست مانند بیداریش چنان بی حالت بود که هیچ کمکی به شناخت آنچه که درون او می‌گذشت نمی‌کرد. احساس نیاز دانه‌ای او به مادیات زندگی چنان همه وجود او را تسخیر کرده بود که اگر قوهٔ تخیل و یا احساساتی هم داشت اثری از آن در او دیده نمی‌شد. او در سن شش سالگی یتیم شده بود و آنقدر به چوپانی برای دیگران پرداخته بود تا اینکه توانسته بود گله‌ای برای خودش دست و پا کند. از آنجائی که خیلی زود بدون پدر و مادر شده بود هویتش را بکلی از دست داده بود و بجز چوپانی کوهستانی هویتی برای خود نمی‌شناخت. رؤیاهایش تنها پیرامون پشم و گوسفند و دسته‌ای اسکناس که روز به روز قطرش بیشتر می‌شد و در یک قوطی حلبی که در زیر کف کلبه جاسازی و مخفی شده بود قرار داشت دور می‌زد. بعضی شبها که خواب عبور از قله‌های کوه و کوره راههای سربالائی مراتع کوهستانی را که با پیچ و خم‌های فراوانشان تا چشم‌کاری کرد بالا می‌رفتند و در دل آسمان ناپدید می‌شدند می‌دید مثل سنگ تازی در خواب نفس نفس می‌زد.

او همسرش را اولین بار هنگامی دیده بود که دخترک مشغول مواظبت از گلهٔ پدرش در یکی از مراتع زمستانی بود. دخترک روی غله‌های کم پشتی نشسته و بر روی چیزی که می‌بافت خم شده بود. او سیزده سال داشت و به غنچه‌ای می‌مانست که تازه دارد آمادهٔ باز شدن و گذشتن از دوران طفولیت برای ورود به دوران بلوغ و زنانگی می‌شود. سرمدورو کوچک او که با آن جدیت برای انجام یک کار کاملاً زنانه بر روی بافتنی خم شده بود مرد را به یاد مادر مرحومش انداخت. دستهای قهوه‌ای رنگ و پسرانهٔ او که با جدیت به بافتنی مشغول بودند و چهرهٔ او که هنوز شکل نهائی‌اش را

نیافته و شکل دوران کودکی را حفظ کرده بود در مرد احساس دوگانه‌ای به وجود می‌آورد. حس می‌کرد که علاوه بر علاقه به ازدواج با او نسبت به او احساس پدری هم دارد. اما مرد با وجود این که آخرین سالهای دههٔ سی زندگانش را می‌گذراند هنوز تماس - چندان با زن‌ها پیدا نکرده بود و بنابراین رویش نشد با دخترک سخن بگوید و تصمیم گرفت با پدر او صحبت نماید.

پدر گفت :

- او دختری غیر عادی است. او مرتباً کتاب می‌خواند و بی هدف در کوهستان- ها پرسه می‌زند و ما هیچ وقت نمی‌دانیم که او کی بر خواهد گشت. ولی اگر شما او را می‌خواهید و فکرمی کنید می‌توانید تحملش کنید او را ببرید. « دخترک ساکت و خاموش در آستانهٔ در ورودی خانهٔ پدرش ایستاده و آنها را نظاره می‌کرد.

دخترک در مقابل سه میز به مرد واگذار شده بود. [وقبل از اینکه خانه را ترک کند] مادرش به او گفته بود :

- من هیچ وقت فرصت پیدا نکردم که به تو بگویم با مردان چگونه روبرو شوی. حالا هم مجال آن نیست. فقط می‌خواهم از تو تمنا کنم که با او مهربان باشی. وقتی شبها پیش تو می‌آید او را با خوشروئی بپذیر.

دخترک با نگاهی گنگ و مات مادر را نگاه کرده و به او گوش داده بود.

- تنها در عمل می‌توان مردها و شیوه‌های زندگیشان را شناخت. ده سال دیگر حتی به یاد هم نمی‌آید که آشنا نبودن با مردان یعنی چه. به نظرت خواهد آمد که همیشه با زندگی مردان آشنا بوده‌ای. و این وضع تا وقتی که مردت به سن کهولت برسد ادامه خواهد یافت.

مادر دخترش را برای آخرین بار در آغوش گرفت.

- اگر بتوانی از راه و رسم زندگی اولدت ببری خیلی خوب است. اگر هم نتوانی سعی کن لاقول هر کاری که از دستت برمی‌آید برای او انجام دهی. در این کار هم لذتی هست.

پیشانی مدور دخترش را بوسید:

- حالا برو پیش او. او مهربان به نظر می‌آید. و تو بالاخره روزی باید ازدواج

می کردی ...»

مرد دخترک را به کلبه‌ای که خود ساخته بود برده بود. وقتی دخترک بسته کوچک لباسهایش را باز کرده و آنها را توی قفسه می چیدمرد در کناری نشسته و بی صدا او را تماشا می کرد. دخترک به دور اطاق چرخید و میزو صندلیها را لمس کرد، به داخل گنجه سرک کشید و آذوقه‌ای را که در آنجا انبار شده بود نگاه کرد، سگها را نوازش کرد روی لبه پنجره دست کشید. حضور او در کلبه آنجا را محل قابل تحمل تری برای مرد می کرد. وقتی دخترک بر سر سگها دست می کشید مرد آنقدر حیرت‌حال شد که لبخند زد.

اما برای دخترک اطاق جدید محل غم انگیزی بود. بوی مرد، بوی سگها، بوی پوست و پشم مرطوب - آتش مختصری که در اجاق سوسو می زد - و نیز عدم حضور مادرش به او این برداشت و احساس را می داد که به قعر جهان ناآشنائی سقوط کرده است. حضور مرد و اشتیاقی که نسبت به تملک او نشان می داد دخترک را معذب می کرد و به وحشت می انداخت. او از حرفهای مادرش چیزهایی دستگیرش شده بود ولی همین امر باعث شده بود که اعصابش بیشتر متشنج شود. او حرکات قوچها را در فصل جفت گیری دیده بود و رفتار متکبرانانه و تا حدی بی رحمانه آنها با میشها را بیاد می آورد. میشها در مقابل قوچهای مهاجم به زانودرمی آمدند و به این طریق نسلهای جدیدی را به وجود می آورند... و زندگی با تمام خشونت خود ادامه می یافت. سعی کرد بیاد آورد که آیا هرگز پدرش با مادر چنین رفتاری کرده است یا نه و کوشید نگاه صبورانه مادر را هر بار که شب در می رسید در نظر آورد...

مرد گفت:

- بیا دیگر- حالا همه وسایل زندگی مرا دیده‌ای.

آن وقت او را میان بازوانش گرفت و به سینه فشرد و بامهربانی به گیسوان و پشت او دست کشید ...

وقتی دختر وارد رختخواب شد و پتوی پشمی را بست روی سینه خود گفت:

- حالا که مجبورم راه و رسم زندگی مردها را یاد بگیرم بهتر است آنرا با روی خوش بپذیرم و نگذارم آزارم بدهد.

اما وقتی مرد دست بر شانه‌اش گذاشت تکان خورد و چشمانش را باز کرد. لحظه‌ای به مرد خیره شد و بعد دستهایش را روی سینه‌هایش گذاشت تا آنها را از نظر مرد پنهان کند.

مرد گفت:

- بیا دیگر- آزارت نمی دهم. بگذار دستت را بگیرم و قدری با هم صحبت کنیم.

به روی زن خم شد و صورت او را لمس کرد. گفت:

- تو خیلی کوچکی - بیشتر به فرزند من شباهت داری تا همسرم.

به بدن او طوری دست زد که انگار به نهال ترد و شکننده‌ای دست می زند. زن

رویش را برگرداند و چشمانش را بست. مرد از او پرسید:

- اجازه می دهی؟

زن که غرق در افکار خود بود فقط سرش را به علامت رضا تکان داد ...

بدن دختر در طی سالهای قبل از حاملگی اش به سرعت رشد کرد و شکل يك زن کامل را به او داد. طرز راه رفتن او هم تغییر کرده به جای قدمهای کوتاه يك دختر - بچه به قدمهای بلند و حاکی از اعتماد به نفس يك زن تبدیل شد. اما او هنوز هم طوری راه می رفت که انگار کوچکترین توجهی به زیربای خود ندارد و یا این که در آسمانها قدم بر می دارد.

او مرد خیلی کم با یکدیگر حرف می زدند. در همه کارها با هم تشریک مساعی می کردند ولی افکار مرد فقط به دور گوسفندان می چرخید در حالی که افکار زن در ورای کوهستان همیشه خاموش و به اعماق ابعاد صوت و رنگ طبیعت اطرافش در پرواز بود. در فصل بهار و بعد از زائیدن گوسفندان زن و مرد بار دیگر از دامنه‌های تپه‌های بلند گذشتند و به مراتع کوهستان باز گشتند.

زن حالا سخت به اسب دل بسته بود چرا که احساس می کرد او خودش از نظری فایده‌گویی و بی حاصلی دارای وجه مشترکی هستند. اسب البته حالا دیگر بر تنگی نفس خود تا حدی غلبه کرده بود و جنب و جوش و تحرك بیشتری داشت. زن و مرد

هر روز وسایل مورد نیاز خود را بر پشت اسب می‌گذاشتند و اسب، بدون سروصدا به دنبال گوسفندان می‌رفت. مرد همیشه جلوزن قدم برمی‌داشت و از یک طرف با سوت زدن سگها را به کارهای آشنای همیشگی‌شان وا می‌داشت و از طرف دیگر با چشمان تیزبینش زمین را به دنبال چراگاههای جدید می‌کاوید. زن در پشت سر مرد حرکت می‌کرد و با چشمانی گشاده دانه‌های ریز باران و بسا ذرات کوچک مه را همانطور که از دامنه کوهستان خود را به سوی بالای می‌کشیدند تماشا می‌کرد و به اسب که پیشاپیش او می‌رفت و بسا دمش مگسها، این مزاحمان همیشگی را از خود می‌راند نگاه می‌کرد و گاه به گاه دولا می‌شد و به میان علفهای وحشی بلند چنگ می‌انداخت. زن ازوقار اسب و قدرت روبه تزیاید او و از روحیه عاصی او لذت می‌برد. هر شب که بارها را از دوش اسب برمی‌داشتند اسب بر روی خاک غلت می‌زد و پوستش را بر زمین سخت و زبر و خشن کناره کوهستان می‌مالید و می‌کشید و بعد برمی‌خاست و به اطراف می‌دوید و به هر سولگد پرانی می‌کرد. در این گونه مواقع زن دستانش را به هم جفت می‌کرد و غش غش می‌خندید و اسب از گوشه چشم او را می‌پائید و مشتاقانه انتظار می‌کشید تا قطعات کوچک قند را که زن مخفیانه برایش کنار می‌گذاشت دریافت کند. زمانی رسید که بر پشت اسب می‌نشست و به دور اردوگاهشان می‌راند و سگها را صدا می‌زد تا با او و اسب همراهی کنند. او و اسب راهشان را از اردوگاه به سوی کوهستان چنان انتخاب می‌کردند که زود به تیغه بلند کوه برسند و بتوانند از آن بالا مهی را که دامنه کوهستان را می‌پوشاند، رودخانه‌هایی را که در اینجا و آنجا از میان مه به چشم می‌خوردند و آتش‌های اردوگاه‌های پائینی را تماشا کنند. هنگامی که زن و اسب برمی‌گشتند اسب در حالی که خرنا س می‌کشید بسا هیجان به ناخورد می‌آمد هر دو از سفر اسرار آمیزشان به اعماق شب هیجان زده و غرق در وجد و التهاب بودند. مرد به انتظار بازگشت زن می‌نشست تا از راه برسد و برایش شام بپزد. مرد می‌پرسید:

- در تاریکی شب چه چیز هست که تو را اینطور سرشوق می‌آورد؟

- آه - ما بجز جستجوی ستاره‌های مختلف می‌رویم. ما چراغ‌های اردوگاهها را در آن پائین - در طرف شرق دیدیم. ما کاج‌های بالای کوهستان را استشمام کردیم

نمی‌دانی شب چقدر با روز فرق دارد. ستاره‌های این بالا با ستاره‌های آن پائین خیلی تفاوت دارند.

«ستاره‌ها همیشه يك شکل هستند. هر جا که باشی فرقی نمی‌کند» مرد قهقهه‌اش را نوشید و به پشتی تکیه داد و گفت:

- تو حالا درست مثل همان وقت که تو را به اینجا آوردم عجیب و غریب شده‌ای.

زن با اضطراب به او نگاه کرد.

- عجیب و غریب؟! کجای من عجیب و غریب است!؟

- تقصیر آن اسب است. تو زیادی سواری می‌روی و زیادی از من دوری می‌کنی. تو باید یادگیری که بنشین و راجع به چیزهای معمولی مثل گوسفندها و اردوگاهمان فکر کنی. تو بزودی بچه‌دار خواهی شد. تو باید راجع به بچه فکر کنی.

- در فکرش هستم. هر بار که تکان می‌خورد به او فکر می‌کنم. برایش شعرو آهنگی ساختم و به آرامی مشغول زمزمه کردن ترانه‌ای شد.

مرد به غرغر کردن پرداخت:

آهنگ به چه درد می‌خورد - منظورم دوختن لباس بود. آن نخ و پارچه‌ای که تهیه کرده‌ام گران‌تر از آن است که بگذاریم به هدر برود.

زن به او نگاه کرد و لبخند زد. گفت:

- لباس هم برایش دوخته‌ام. ولی فکرم دائماً از لباس منحرف می‌شود و به چیزهای دیگری که او احتیاج خواهد داشت متوجه می‌شود.

- دیگر چه چیزی لازم دارد؟ ما که کلی پارچه داریم.

- آه - منظور من خورشید بود که بر او بتابد و ستاره‌ها که شب‌ها به رویش لبخند بزنند من در نوای باد آهنگ لطیف ترانه‌هایی را می‌شنوم که برایش خوانده می‌شود. دلم می‌خواهد که دوروبر او آنقدر گل باشد که هر وقت خواست بتواند به آنها نگاه کند و هر وقت که اراده کرد «آنها را بچیند»

مرد نگاهی به سویس انداخت و سرش را تکان داد. و بعد پتوهایش را بر سر

کشید و خوابید .

زن به کوك زدن پارچه‌ها پرداخت و خطوط سفید متعددی با نخ و سوزن بر اطراف مربع‌های روی پارچه ترسیم کرد. دوباره و سه‌باره سوزنش را نخ کرد و همانطور که در رؤیای کودکش فرورفته بود به دوختن ادامه داد .

آن شب همانطور که زن به دوختن مشغول بود ستاره‌ها را دید که یکی پس از دیگری می‌افتادند، از روی تپه‌های آسمان به طرف پائین می‌غلتیدند و در پشت کوه از نظر ناپدید می‌شدند با خودش اندیشید :

« اگر ستاره‌ها واقعاً هیچ وقت تغییری نمی‌کنند چرا بعضی از آنها از آسمان بیرون می‌افتند؟ مدت زمانی به دقت به آسمان چشم دوخت تا بنید آیا ستاره‌ای از جای خود می‌لغزد و سقوط می‌کند یا نه. ولی هیچ ستاره‌ای از جای خود تکان نخورد در عوض از نقطه‌ای که بنظرمی آمد پشت سر ستاره‌های آشنای همیشگی باشد .

ستاره‌ای ظاهر شد، به سرعت به طرف پائین آمد و رفت و بعد ناپدید شد . از این فکر که هم ستاره‌های قدیمی وجود دارند و هم ستاره‌های جدید نفس در سینه‌اش حبس شد. و بعد روبه طفلی که در رحم داشت گفت :

- هیچ می‌دانستی که دو نوع ستاره در آسمان هست - می‌دانستی که هم ستاره کهنه هست و هم نو؟ شاید هم ستاره‌های کهنه همان‌هائی باشند که از توی آسمان می‌افتند و ما تصادفاً فقط پایان کارشان را می‌بینم. »

زن با همین فکر به خواب رفت و خواب ستاره‌های دنباله‌دار را دید .

صبح روز بعد زن ناگهان به فکر افتاد که لحافی برای بچه‌اش درست کند که روی آن پراز ستاره باشد « یادم هست که وقتی خیلی کوچک بودم مادر لحافی داشت که روی آن وصله‌ها و طرح‌های مختلفی بود . دلم می‌خواهد لحافی به همان شکل درست کنم با این تفاوت که روی آن ستاره باشد. »

مرد به اونگاهی کرد و با لحنی سرد و تا حدی شمانت بارگفت :

- لحاف ستاره دار می‌خواهی؟ هان - خوب اگر چیزی از پارچه برایت مانده باشد شاید بتوانی چنین لحافی هم درست کنی. اما چنین لحافی به چه درد می‌خورد؟ زن لبخند زد :

- احتیاجی نیست که به دردی بخورد . همینقدر که بتوانم نگاهش کنم کافی است. من هر شب به ستاره‌ها نگاه می‌کنم و وقتی چنین لحافی باشد وقتی بچه متولد شود می‌توانم او را وسط ستاره‌ها ببینم و هر جا می‌رویم با خودم ببرم . و هر وقت که هوا ابری است بچه می‌تواند به این ستاره‌ها نگاه کند .

آنها آن روزرهای طولانی و سخت را طی کردند و به اردوگاه عده‌ای از گاوچران‌ها که گاوهایشان را هم همراه داشتند رسیدند . در نزدیکی اردوگاه اطراق کردند و پیاده به محلی که آتش افروخته شده بود رفتند گاوچران‌ها با بارانی از خنده و شوخی از آنها استقبال کردند و شکم برجسته زن را وسیله‌ای برای شوخی و تفریح قراردارند . اما زن و مرد به این کار آنها اهمیت ندادند ، در کنار آتش نشستند و با گاوچرانها شام و قهوه خوردند .

سردسته گاوچرانها در جواب سؤال مرد گفت :

- بله اینجا بالا ترین نقطه‌ای است که ما گاوها را می‌آوریم . بقیه کوه به تمامی در اختیار شما است . مرد که در حال تعارف تو تون به گاوچرانها و گرفتن سیگار حاضر و آماده از آنها بود گفت :

- ما تا آنجا که کوره‌راه کوهستانی ادامه دارد و بوسیله صخره‌ها قطع نشده بالا می‌رویم و بعد همانجا به چرا مشغول می‌شویم.

سردسته گاوچرانها بادیست به شکم زن اشاره کرد و گفت :

- زنت به زودی خواهد زائید - نیست؟

- خودش می‌گوید حدوداً تا دو ماه دیگر.

سردسته ، پدر هفت کودک بود و از مشکلات زایمان خبر داشت . گفت :

- بهتر است قبل از زایمان او را به پایین کوهستان بفرستی. زنت برای زایمان به کمک احتیاج خواهد داشت.

زن گفت :

- آه - می‌توانم به یکی از مزارع دامنه کوه بروم؟

مرد دودسیگار را از بینی بیرون داد و به همسرش نگریست.

- فکرمی‌کنید اوبه کمک احتیاج داشته باشد؟ وقتی بچه می‌خواهد بیاید

من در کنارش خواهم بود.

- گرفتن کار زنها است. آدم هیچ نمی‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. او را به مزرعه ما بیاور در آنجا يك پیرزن هست که کلی از بچه‌های آنجا را به دنیا آورده است.

مرد دست همسرش را گرفت و روی زانویش فشرد و گفت:

- خوب خیال می‌کنم بتوانم یکی دو هفته‌ای بدون او از عهده کارها برآیم - چطور است بگذاری او تا وقتی که از کوهستان برمی‌گردد در مزرعه بماند. او می‌تواند با کمک کردن به آشپز ما مخارج خود را تأمین کند. ضمناً می‌تواند استراحتی هم بکند. او به این استراحت احتیاج دارد. شما که دل‌تان نمی‌خواهد او بچه را در بالای کوهستان بزاید.

زن با اشتیاق گفت:

- «آه بله خیلی خوب می‌شود.»

زن به درختی تکیه داد و در اندیشه همنشینی با زنان دیگر، گپ‌زدنهائی که مدت‌ها بود از آن محروم شده بود و کمکی که وقتی بچه می‌آمد زنها به اومی کردند فرو رفت. زیر لب گفت:

- آن وقت اگر کسی کمک کند می‌توانم لحاف ستاره‌ها را هم درست کنم. سردسته نگاهی به او و بعد به شوهرش انداخت و گفت:
- لحاف ستاره‌ها؟
مرد گفت:

- آره - چند شب قبل به کله‌اش زد که لحافی برای بچه درست کند که رویش پر از ستاره باشد البته این لحاف به هیچ دردی نمی‌خورد.

سردسته با مهربانی از زن پرسید:

- این چه جور لحافی است خانم؟

- فکر کردم يك لحاف سفیدرنگ درست کنم که رویش پر از ستاره‌های آبی‌رنگ باشد بچه می‌تواند هر وقت که هوا ابری است به آنها نگاه کند و از همان اول همه ستاره‌ها را بشناسد.

- من يك لحاف کهنه شبیه این چیزی که می‌گوئید دارم. از جا بلند شد و به سراغ توبردش رفت و از آن يك لحاف کوچک که طرحی سرخپوستی داشت بیرون کشید. لحاف را بالاگرفت و رو به زن گفت:
- اگر خواستی می‌توانی این را برداری.

زن لحاف را گرفت و به روی او لبخندی زد. لحاف سفیدی بود با حاشیه سیاه و آبی که به شکل نوارهایی دور تا دور آن را فرامی‌گرفت و در وسط آن تصویر ستاره‌های آبی‌رنگ و خطوطی به نشانه رعد و برق نقش بسته بود. پشمی، زیر و سنگین بود. زن گفت:

- فشنگ است. با «هزار تشکر قبول می‌کنم.» دوباره به روی سردسته گاو-چرانها لبخند زد و بر ستاره‌های لحاف دست کشید.

شوهرش با اخمی حاکی از قدردانی به گاوچران گفت:

- شما نباید خود را بخاطر همسرم به زحمت بیندازی و چنین چیزی را به او بدهید.

- نه - نه - خواهش می‌کنم قبول کنید. برای بچه نگهش دارید. در سرمای زمستان به دردش می‌خورد و او را گرم نگه می‌دارد.

آنوقت سردسته رویش را به طرف مرد کرد و ادامه داد:

- در مورد فرستادن او به پائین کوهستان در موقع زایمان خیلی جدی گفتم. شما که آن اسب را هم دارید آن اسب دو روزه او را به پائین می‌رساند.
- باید راجع به آن فکر کنم.

- خواهش می‌کنم حرف مرا حمل بر بدخواهی نکنی آقا- ولی من چند سال است که شما دو نفر را دیده‌ام که از کوهستان بالا و پائین می‌روید و می‌دانم از نظر دلاری دستتان تنگ است. ولی با همسر و بچه‌تان نمی‌توانید دست‌تنگی نشان بدهید. اگر آنها بمیرند دیگر هیچوقت نخوای توانست آنها را دوباره به دست آوری بنابراین بهتر است اگر لازم شود سلامت گوسفندها را هم به خطر بیندازی و آن ماه آخر همسرت را به مزرعه بفرستی. و بعد رویش را به طرف زن کرد و ادامه داد: «شما هم خانم هر وقت احساس کردی که وقتش

نزدیک می شود فوراً راه بیفت از کوه بیا پایین. اگر برای پائین آمدن به کمک نیاز داشتی من با کمال میل کمکتان می کنم.»

زن گفت:

– متشکرم ولی سعی می کنم بدون کمک به پائین بیایم. «دستش را بر شکم مالید، آهی کشید و ادامه داد:» ولی از کجا بدانم که وقتش رسیده است.

– زنم می گوید وقتی بچه پائین می افتد و تو می توانی بار دیگر به راحتی نفس بکشی وقت آن رسیده که آماده شوی. آن وقت فوراً باید سوار آن اسب شوی و راه بیفتی.

آن شب گاوچرانها تا دیروقت داستانهایی از حوادث زندگی و کارگاوچرانیشان برای هم تعریف کردند. مرد و زن آنها را تماشا می کردند و گوش می دادند. همانطور که رسم تمام افسراد دور از وطن و دلتنگ است اینها هم تمام شب آوازه های پر سوز و گداز خواندند و گیتارهای دست ساز خودشان را نواختند. به نظر زن این مردان ناشناس افرادی مهربان و دوست داشتنی می آمدند که غم تنهائی او را درک می کردند و با او همدرد بودند. زن درخشندگی تزیینات زین اسبهاشان را از میان تاریکی شب می دید و سایه قامت های بلندشان را مشاهده می کرد که در مقابل آسمان سیاه غرق در ستاره بندریج خمیده تر می شود. آنها از شهرهایی سخن می گفتند که او هرگز ندیده بود و یکی از آنها از اقیانوس و اسرار آن حیرت می زد. او گوش ماهیهائی را نشان داد که خود از ساحل دریا آورده بود. گاوچران آنها را سوراخ کرده و رشته قیطانی را از میانشان گذرانده بود. گوش ماهیها مرتباً به هم می خوردند و جرینگ جرینگ می کردند و در زیر نور ستارگان بارنگ سفید و آبی می درخشیدند.

– می بینید خانم-داخلش صاف و شفاف است ولی خارجش زیر آست و مات. مرد گوش ماهیها را چرخاند و چرخاند و باز هم چرخاند. و بعد ادامه داد: – مردم می گویند که گوش ماهیهائی مثل این را در همینجا-در بالای کوه هم پیدا کرده اند.

– «چی؟ گوش ماهی بر روی کوه؟» زن به دقت به سیمای مرد گاوچران نگاه

می کرد تا آثار شوخی را از چهره اش بخواند. اما مرد گفت:

– من شوخی نمی کنم خانم-سال گذشته وقتی به کنار دریا رفته بودم با مردی آشنا شدم که خیلی چیزها در این باره می دانست. او می گفت اگر ما در کوهستان که نقاطی دست نخورده هستند به دقت نگاه کنیم ممکن است بقایای گوش ماهیها و یا گیاهانی را پیدا کنیم که در زیر دریا زندگی می کنند. من از آن زمان تا کنون همیشه چشمانم را باز نگاه داشته ام ولی هنوز چیزی ندیده ام.» بعد آخرین قطرات قهوه موجود در قهوه جوش را به داخل فنجانش ریخت و ادامه داد: «شما که به نقاط مرتفع می روید می توانید با چشمان باز به دنبال آن بگردید. شاید بتوانید آتزی از آن بیابید. آن مرد به من گفت که این کوهها هنوز جوان هستند و به انتهای رشدشان نرسیده اند.»

زن خیره به او نگاه کرد تا بداند مرد سر بر سرش می گذارد یا نه و بعد گفت:

– در تمام عمرم چنین چیزی نشنیده بودم.

مرد با قیافه ای جدی و صادقانه به او نگاه کرد گفت:

– آنطور که او می گفت کوهها از دل اقیانوس بیرون می آیند و یکدیگر را به اطراف هل می دهند و صدفها و گیاهان را از کف دریا با خود بالا می آورند. – من هم در عمرم داستانهای عجیب و غریب زیادی شنیده ام ولی این یکی دست همه را از پشت بسته است همسرش بتویش را بدور خود پیچید و به مرد گاوچران نگاه کرد. گفت:

– سرش را با داستانهائی عجیب و غریب تر از آنچه که در مغزش هست پر نکن.

زن در حالیکه به طرف جلو خم شده بود تا کلمه به کلمه حرفهای گاوچران را

بشنود پرسید:

– بقیه اش را هم برایم بگو – سن این کوههای جوان چقدر است؟

– آنها از ما خیلی مسن تر هستند خانم. آنها از خیلی وقت قبل از اینکه

سفیدپوستان یا سرخپوستان به اینجا بیایند در اینجا بوده اند ولی آن مرد گفت که این

کوهها نسبت به کوههای نقاط دیگر جهان مثل بچه شیرخواره می مانند:

زن رویش را برگرداند و به کوههایی که شبشان از دور دست دیده می شد

نگاهی انداخت و باز پرسید:

- می‌شود فهمید که آیا آنها هنوز در حال رشد هستند یا نه؟

- فکر می‌کنم اگر این کوه زمانی باز به‌رشدو نمو بیفتد ما باید فکرگریختن از آن را از سرمان بیرون کنیم. فکر نمی‌کنم درد رشد کوهستان چیز قابل تحملی باشد.

آن مرد می‌گفت که وقتی کوهی رشد می‌کند رشدش از سمت داخل به خارج است و قسمتهایی از آن می‌شکند و از بدنش جدا می‌شود. لبخندی به‌زرد و ادامه داد: «به‌نظر او این کوهها حالا دیگر تا سالهای سال رشدی نمی‌کنند. پس شما نباید در مورد آن به‌خود نگرانی راه بدهید خانم.»

از اینکه راجع به آنها برایم گفتید خیلی از شما ممنونم. شوهرم خیال می‌کند چون من به این چیزها فکر می‌کنم آدم عجیب و غریبی هستم. و نگاهی شمات‌بار به‌طرف شوهرش که خوابیده بود انداخت،

- خیر خانم شما عجیب و غریب نیستید. در مورد این دنیا خیلی چیزها دست که باید یاد گرفت و به‌نظم می‌رسد که تنها راه یادگرفتن آن‌هم این است که آدم در همه جا بگردد و از مردم سؤال کند. من در مزرعه تعدادی کتاب هم دارم شما هم هر وقت که بخواید می‌توانید آنها را بخوانید یا عکسهایشان را تماشا کنید. - متشکرم - برای خواندنشان دقیقه شماری خواهم کرد. آنها را از کجا به‌دست آوردید؟

- در فصل زمستان که کارمان کم می‌شود من به شهر می‌روم و سروگوشی آب می‌دهم. راههای بسیاری برای پیدا کردن کتاب و برای یادگرفتن هست. تنها کاری که انسان باید بکند این است که برود و دنبالشان بگردد.

- شما چرا دنبال کتاب می‌گردید؟

- نمی‌دانم خانم. شاید من ذاتاً مثل گربه کنجکاو هستم. وقتی چیزی را می‌بینم حس می‌کنم که باید همه چیز را در مورد آن بفهمم. در مورد آن لحاف ستاره‌ای که شما می‌خواستید - فکر می‌کنم بچه شما با نگاه کردن به ستاره‌ها بزرگ می‌شود و ممکن است از پدرش بهتر و با هوش‌تر بشود. البته منظورم اهانت به شوهر شما نیست ولی در این دنیا آدم اگر کسی را یک ذره هم به جلو هل بدهد آن فرد مقدار

زیادی از خود آدم جلوتر می‌رود.»

از جا برخاست و چند قدم از آنجا دور شد. گفت:

- بهتر است مزاحمتان نشوم و بگذارم قدری استراحت کنید. خوبست حرف دوستم جیک را گوش کنید و وقتی موعد مقرر می‌رسد به پائین کوهستان بروید. در آنجا هر چند کتاب بخواید می‌توانید بخوانید و وقتی زمستان از راه می‌رسد - اگر بخواید کتابهای بیشتری برایتان خواهم آورد.

زن خود را در پتوهایش پیچید و دراز کشید و چشمانش را به عمق تاریکی و به چپتی که مرد گاوچران زفته بود دوخت. ذهنش در مورد چیزهایی که مرد گفته بود به‌جوش و حروش افتاده بود. و متعجب بود که چگونه آن مرد او را به خاطر افکاری که داشت و سؤالهایی که مطرح می‌کرد اصلاً محبت و غریب ندانسته بود. لحاف ستاره‌ای را تمکک در بعل گرفت و به خواب عمیقی فرو رفت.

* * *

صدای حرکت مردها و عوغوی سگها رن را از خواب بیدار کرد. دقایقی همانطور بی‌حرکت دراز کشید و در تاریک و روشن صداهای مردها را که حالا جدا شده و به روی سجده‌های تهنود و شفاهای فلزی‌شام حم شده بودند تماشا کرد. وقتی شوهرش بالای سرش آمد و بر روی او خم شد لبخندی زد و به‌رحمت بلند شد و اسناد آن دو صاحبشان را با گاوچرانها جور دند و بعد اردوگاه را ترک کردند. اما هنوز پیش از آنکه مایل برونه بودند که صدای پای اسبی را از پشت سر شنیدند. ایستادند و گاوچران شب گذشته را دیدند که از سر بالایی کوه به بالا می‌آید. وقتی به آنها رسید ایستاد. دستش را دراز کرد و رشته گوش ماهیها را به رن داد و گفت:

- فکر کردم شاید شما این را برای بچه لازم داشته باشید خانم. من نا بکی دو سال آینده باز سفری به ساحل اقبانوس خواهم کرد و باز هم از اینها خواهم آورد.»

و بعد با کلاهش به زن سلام داد، سراسب را کج کرد و رفت .

زن به دنبال گاوچران فریاد زد .

- متشکرم ، متشکرم .

شوهرش گفت :

« آدم عجیب و غریبی است . توهم بهتر است از این مسخره بازیها با کتاب

و گوش ماهی دست برداری . » و بعد ازدامنه کوه بالا رفت و برای سنگها سوت کشید .

زن همانطور که رشته گوش ماهی ها را به دست گرفته بود و به خوبی و مهربانی

گاوچران می اندیشید به دنبال او رفت .

آن تابستان هربار که آنها به دنبال گوسفندان از کوهستان بسالا می رفتند زن

در میان تخته سنگ های دست نخورده کوهستان به دنبال علائم دریا می گشت . او

غالباً از مسیر عبور گوسفندها دور می شد و در میان تخته سنگها و صخره ها پرسه می زد

و به دنبال صدف دریائی دامنه های خاکی کوه را خراش می داد و می کند ولی بالاخره

هم چیزی نیافت .

زن بارها به پهنه کوهستان چشم می دوخت و آرزو می کرد که کوهستان خود

صدف هائی را که مخفی کرده بود عیان کند . بتدریج که وزن بدنش افزایش یافت و

حرکات جسمانی اش کندتر شد دیگر چاره ای نداشت جز این که اوقات بیشتری از روز

را بر پشت اسب بگذارد و با اینکه در اردوگاهشان بمسند و اجازه دهد که شوهرش

به تنهایی گوسفندان را به چراگاههای جدید ببرد . هر وقت که به این ترتیب تنها

می ماند لباس های بیشتری برای بچه می دوخت و با اینکه دهانه اسب را می گرفت و

به پیاده روی کند و آرام در آن حوالی می پرداخت و با اسب از گاوچران و چیزهائی

که برایش گفته بود حرف می زد . اسب به خاطر دل بستگی اش به زن چون سگی

وفادار برای او شده بود و همانطور که با پوزه اش جیب های زن را به دنبال قطعات

قد جستجو می کرد به هر کجا که او می خواست می رفت . زن ساعت های متعددی در

دامنه کوه می نشست و از گل های بهاری تاج گل درست می کرد ، پال اسب را با گل

نرئین می کرد و وقتی اسب گل ها را می خورد به پیاده می خندید .

با گذشت تابستان روحیه مرد هم تغییر کرد و بتدریج زود رنج تر و عصبی تر شد

او در تمام مدت که زن رشته گوش ماهیها را به دست می گرفت و می چرخانید و با اینکه لحاف ستاره ای را بیرون می آورد و ستاره های آن را می شمرد می نشست و او را تماشا می کرد . همان چیزهائی را که او سالها با بسی تفاوتی کامل دیده و از آنها گذشته است به ناگهان کشف می کند و از کشف آنها غرق در شمعف می شود .

این ابعاد جدید که در زندگانی زن پدیدار شده بود زیاد برای مرد دلبذیر نبود و وقتی که ادامه یافت و گسترش پیدا کرد مرد به تدریج از کوهستان و سرگرم شدن زن با آن بیزار شد و بعد به شدت از آن نفرت پیدا کرد . و بالاخره روری گفت :

- بهار آینده ما به کوهستان دیگری خواهیم رفت . از این یکی بیش از حد

بهرد برداری شده است و زیاد از حد هم شلوغ است .

زن نظری به او انداخت و بعد به قبضه سنگی و نوک تیز کوه نگاه کرد . گفت :

- در کوه بهی مکانهای جدیدی را خواهیم دید . شاید هم در آنجا صدفهائی

مثل آن که گاوچران گفت پیدا کنیم .

« تو با دنبال گوش ماهی گشتن در کوهستان داری وقت تلف می کنی . این

گونه حرفها فقط به درد بچه ها و پیران ار کار افتاده می خورد . ما در جستجوی مرتع

هستیم . » ابرویش را در هم کشید و باروی ر را محکم فشرد . « تو باید این حرفها

را کمال بگذاری و آن گاوچران را هم فراموش کنی ! »

- « چنین کاری نخواهم کرد . تو همیشه فکری می کنی که من عجیب و غریب

هستم . ولی من نیستم . من حق دارم در باره هر چیزی که دلم می خواهد فکر کنم . »

و نزویش از دست مرد بیرون کشید .

مرد حالا از خشم بر او روخته شده بود . به شدت احساس حسادت می کرد و

برای اولین بار درک می کرد که زن بیش از يك وسیله برای رفع احتیاج است . با

صدائی که از عصیانیت می آید :

- تو دائماً در فکر آرزو هستی . من دیدم که چطور با او حرف می زدی

و به او نگاه می کردی و به ... ای زن را گرفت و او را تکان تکان داد . زن چشم

غره‌ای به او رفت و دندانهایش را از خشم بر هم سائید. مرد او را رها کرد و به طرف آتش بازگشت. شامشان را خوردند و به رخنخواب رفتند. چند لحظه نگذشته بود که مرد به طرف زن خزید و با خشونت او را در آغوش گرفت. زن بی تفاوت ماند ولی موهای زبر بدن شوهر و عرقی را که از صورتش سرازیر بود حس کرد و منزجر شد. در همان لحظه مهر بانیه‌ای مرد را در شب اول ازدواجشان بیاد آورد. چه چیزی باعث شده بود که او در طی این چند سال آفتدر عوض شود؟ آن وقت سنگینی بدن مرد را احساس کرد و ناگهان برای بچه نگران شد. با عجله داد زد: دست بردار - بچه! ناراحتم می‌کنی!

مرد قصد داشت حتی اگر به زور هم شده زنش را از چنگ گوهستان ببرد. آورد و بار دیگر او را به همان زن بی‌اراده و مطیع که قبلاً بود تبدیل کند. ولی در عین شور و هیجانی که داشت به ناگهان معنی حرف همسرش را درک کرد و خود را کنار کشید. زن حالا نه تنها از نظر جسمانی بلکه با نیروی اراده‌اش هم در مقابل او قد علم کرده بود. مرد از همسرش دور شد و دراز کشید. حالا پهلوی هم در سرازیری دامنه کوه خوابیده بودند. مرد با نگاهی خیره و احساس عمیق یأس و غم تنهایی به زن می‌نگریست و زن ساکت و خاموش در کناری آرمیده بود و گرچه دیگر مقاومتی نمی‌کرد ولی کز و لال شده بود و به صورت جزئی از گوهستان در آمده بود او حالا به‌طور کامل از دسترس مرد خارج شده بود. و به‌طور تمام و کمال در اعماق جسم و روح خودش فرو رفته بود.

زن به آرامی دراز کشیده و به دامنه کوه تکیه داده بود، به‌شیوه خود به حرکات او توفانی از خشم و طغیان می‌یافت. دستش را بر روی شکم گذاشت و از برجستگی بارور آن که چون کوهی بر زمینه سیاه شب نقش بسته بود در شگفت شد.

«کوهها از سمت داخل به خارج رشد می‌کنند.» این موضوع در مورد او هم صدق می‌کرد. موجود شگفت‌انگیز نهفته در بطن او فشار می‌آورد، اندام او را از شکل می‌انداخت با تمام نیرو خود را بر ستون فقرات او می‌فشارد تا نیازهای خودش را برآورده سازد. دستش را دراز کرد و بر شیب آرام و خاموش نشست. برآمدگیهای مدور آن را احساس کرد و در عالم تحلیل توده گوشت و استخوان را در زیر آن

دید. آن وقت به انتهای دامنه کوه تکیه داد و به خواب رفت.

روز بعد به چراگاههای تابستانه‌شان رسیدند. گوهستان در این نقطه از کیلومترها زمین مسطح پوشیده از علف تشکیل می‌شد که در اینجا و آنجای آن برکه‌هایی پر از آب یخ‌زده که از جریان چشمه‌های متعدد ناحیه بوجود آمده بودند به چشم می‌خورد. هفته‌ها طول می‌کشید تا گوسفندها علفهای موجود در ناحیه را به اتمام برسانند. زن و مرد چادرشان را در جوار رشته‌ای از درختها که حائل باد بود برپا کردند، چوبهای خشک موجود در محل را بر روی هم انباشتند و آن را برای آتش‌های مختصر تابستانه‌شان آماده کردند و خود آماده شدند تا برای چند هفته روزها را با گشت و گذار به همراه گوسفندان به سر آورند و شبها به همان نقطه بازگردند.

زن با وجود اینکه می‌دانست در زمینهای مسطح پوشیده از علف انرژی از صدفهای دریائی نخواهد یافت باز هم به جستجویش برای یافتن گوش ماهیها ادامه داد. او هر روز همراه با اسب و گوسفندها پیاده به میان کوهها می‌رفت و در میان کوره راههای میان صخره‌ها از نظر ناپدید می‌شد. او گاه و بی‌گاه آهوها و خرگوشها را می‌دید که از دریچه‌های مخفی و اسرارآمیز کود سربرون آورده و به او نگاه می‌کنند و صدای پرندگان را از فراز آسمان می‌شنید و سکوت گوهستان را با تمام وجودش احساس می‌کرد. او هر روز بالاتر و بالاتر می‌رفت و بیشتر به اعماق تخته‌سنگها و جنگلهای گوهستان نفوذ می‌کرد. او بسترهای خشک جویبارهای قدیمی را دنبال می‌کرد و از طریق آن به مغاره‌های پزواند آفرین بطن گوهستان راه می‌یافت. هر بار که به‌تیر از گذشته به دل گوهستان نفوذ می‌کرد علت گشت و گذار خودش را بکلی از یاد می‌برد و به جای آن به آرامش و سکوت گوهستان و نبود درختان موجود در آن گوش فرا می‌داد. زن به صدای خاموش و اسرارآمیز گوهستان که او را روز به روز بیشتر از شوهرش و گوسفندان او دور می‌کرد و به سوی موجودی نامرئی، گم‌شده و بی‌صدا که به‌طور مداوم او را به سوی خود فرا می‌خواند و تسامی حواس و ادراک او را با احساسی شورانگیز و شهوانی به شدت تحریک می‌کرد کشیده می‌شد. وقتی شب فرا می‌رسید و گوهستان را در بر می‌گرفت زن از روی علفهای پوشیده از شبم می‌لفزید و سر می‌خورد و همانطور که در شگفتیهای ذهن خود غرق

بود برای تهیه شام به اطراف نگاهشان باز می‌گشت.

شبهای او با آفرودختن آتش، هم‌نشینی شوهرش و صحنه‌های اودر مورد گوسفندها و وظایف اجباری و ناخواسته، بخت‌ویز و غذا خوردن پر می‌شد. اودر خاموشی کامل غذایی بخت و غذا صرف می‌کرد و به تابه‌ها و دیگک‌ها چنان می‌نگریست که انگار در جستجوی یافتن علائم آشنائی برای شناخت آنها است. چهره همسرش که زمانی آشنا بود آن را از وجود خودش تفکیک ناپذیر می‌یافت حالا مبدل به چیزی خشن و نا آشنا شده بود.

مرد از وزای بشقاب غذایش به زن نگاه می‌کرد و از سکوت دائمی او در شگفت بود او با زن صحبت می‌کرد ولی جوابی از او نمی‌شنید.
مثلاً می‌گفت:

- امروز آهوئی شکار کردم، حالا می‌توانیم هر روز گوشت بخوریم و مابقیش را هم خشک کنیم و نگه داریم.» و مکث می‌کرد تا جوابی از زن بشنود. اما بی‌نتیجه بود. یکبار پرسید:

- «دوخت و دوزت در چه حال است؟ پارچه‌ها را تمام کردی؟» دهانش را از توتون انباشت و در قوطی را بست و بعد قطعه چوبی به طرف زن پرتاب کرد و داد زد:

- آهای! - جواب مرا بده!

زن با تعجب و با چشمانی حیرت‌زده به طرف مرد چرخید. مرد قطعه چوب دیگری برآورد و گفت:

- با من حرف بزن!

زن به جهتی که او نشسته بود چشم دوخت. تیرنگاهش از بدن مرد می‌گذشت و به میان تاریکی‌های پشت سر او فرو می‌رفت.

مرد همانطور که توتون را با زبان در دهان می‌غلطانند گفت:

- تو حالا خیلی بیش از آن که باید عجیب و غریب شده‌ای. علتش چیست؟

بچه؟

- بچه حالش خوب است. ما امروز به میان کوهستان رفتیم. یک چیزی آن

بالا هست.»

لحاف ستاره‌ای را بیرون آورد آن را گشود و بر روی زانویش پهن کرد. مرد به دقت به همسرش نگاه می‌کرد و به دستهای او که ستاره‌های روی پتو

را نوازش می‌کردند چشم دوخته بود. گفت:

- آن بالا چه چیز هست؟ تصور می‌کنم یک آهو و چند تائی خرس باشد.

تنهایی آن بالا باید خیلی مواظب باشی.

- نه - در آنجا چیزی هست که من نمی‌توانم پیدایش کنم. تقریباً می‌توانم

صدایش را بشنوم. بعضی اوقات که بر لبه مفاکی می‌رسم به نظرم می‌رسد که باید در

آنجا ایستاده باشد. ولی هیچوقت نیست.

- فردا یک سگ همراهت ببر - یک تفنگ هم بردار.

- نه - سگها ممکن است آن را بترسانند و بتاراندند. و نمی‌خواهم آن را

باتیر بزنم. می‌خواهم پیدایش کنم و ببینم که چیست.

شوهرش بلند شد و ایستاد و بقیه قهوه‌اش را به داخل آتش ریخت و گفت:

- حب بهر حال بهتر است که تواز اردوگاه زیاد دور نشوی. وقت زایمان تو

تقریباً رسیده و خیال نمی‌کنم آن موجود بالای کوه بتواند کمکی به تو بکند.

اینطور فکر نمی‌کنی؟

زن پتوهایش را باز کرد و برای خواب آماده شد. گفت:

«- نه فقط می‌خواهم پیدایش کنم.» و بعد اضافه کرد: «احساس می‌کنم بچه

دارد از جایش پائین می‌رود. کی می‌توانم به طرف مزرعه حرکت کنم؟»

«- خیال نمی‌کنم بگذارم بروی. تو آنقدر عجیب و غریب حرف می‌زنی

که ممکنست دیگر نگذارند برگردی.» مرد در کنار زن دراز کشید، سر او را بادست

گرفت و ادامه داد: «تو داری دیوانه می‌شوی...» زن سرش را تکان داد. گفت:

«- اینطور نیست.» و بعد اضافه کرد: «آیا تو متوجه نیستی که چیزی در دل کوهستان

در انتظار است؟

«- در آن کوهستان از هیچ چیز بجز آهو و خرس خبری نیست.» مرد به ناگهان

زن را گرفت و به طرف سینه خود کشید و ادامه داد: تو هم بهتر است از این حرفها و

مرد به زن تکیه داده و خوابیده بود و چنان زن را محکم گرفته بود که انگار می‌خواهد در حال خواب هم او را با دستان خود به‌زور نگه دارد.

زن یقیناً دوران بارداریش را با اعصابی متشنج به‌قدم‌زدن در دل کوهستان گذرانید. او هر روز با کوهستان و آن موجود ناشناخته‌ای که دائماً به دنبالش بود صحبت می‌کرد: - لطفاً اجازه بده بچه آسان و سریع بیاید - نگذار بچه صدمه ببیند. و هوای مجاور به‌جای جواب صدای او را بر دیواره کوه می‌کوبید و در اطراف منعکس می‌کرد. «صدمه ببیند... صدمه...»

بالاخره يك روز صبح زود وقت زایمانش فرا رسید. زن به‌داخل چادر رفت و روی پتوها دراز کشید. شوهرش به چهره‌اش نگاه کرد و گفت.

- من گوسفندها را به چراگاه می‌برم و فوراً بر می‌گردم.

زن سرش را به علامت تأیید تکان داد و مرد آنجا را ترک کرد.

وقتی زن احساس کرد که مرد دیر کرده است خودش را به بیرون چادر کشانید و به انتظار او نشست. او حالا به پهلوی خوابیده و به شیب ملایم کوهستان تکیه داده بود. لحاف ستاره‌ای را در بغل گرفته بود و هر بار که درد شدت می‌یافت آنرا میان دستهایش می‌پیچید و می‌فشرد و وقتی درد کمی فروکش می‌کرد به کوه یله می‌داد و نفسی تازه می‌کرد.

زن خورشید را دید که از انحنای تپه‌ای شکل آسمان بالا رفت و از شیب سوی دیگر آن پائین آمد. در بعضی لحظات به نظرش می‌رسید که چیزی نمانده از روی شانه‌های کره ارض بیفتد و به قعر آسمان سقوط کند. لحظاتی بسودند که او با چنگ و دندان به بدنه کوه می‌آویخت، در زیر شکمش ضربان نبضی را احساس می‌کرد و صدای گوش‌خراش ضربان قلبی را که در سرتاسر آسمان پیچیده بود می‌شنید - انگار که سراسر کوهستان در زیر فشار اندام او نفس نفس می‌زند و الان است که جا خالی کند و او را در فضای لایتنه‌های رها سارد. شدت عسرف می‌ریخت و تمام اندامش چنان مرطوب شده بود که احساس می‌کرد بدنش در وسط لباسهایش لیز می‌خورد و دستهایش روی علفها و پتوها می‌لغزد و آنوقت فواصل هجوم درد کمتر و کمتر شد و شدت دردها افزایش یافت تا آنجا که زن احساس کرد تمام بدنش با

این دیوانه بازی‌ها دست برداری و به این فکر باشی که چطور بچه را در همین جا در اطرافت گاهمان به دنیا بیاوری.

- تو قول دادی که می‌گذاری من به مزرعه بروم و از يك زن کمک بگیرم.

زن در کنار مرد دراز کشید. با وجود اینکه مرد او را با دست محکم گرفته بود شکم بزرگ زن آنها را از هم دور می‌کرد. مرد گفت:

- نه - من خیلی در این باره فکر کردم. تو اگر به پائین کوه و به آن مزرعه بروی و آن کتابها را در باره صدفها و کوههایی که بزرگ می‌شوند بخوانی آنقدر دیوانه می‌شوی که دیگر بر نخواهی گشت.

- بر می‌گردم - آه - خواهش می‌کنم بگذار به آن پائین بروم من از اینکه در وقت آمدن بچه تنها باشم. خیلی وحشت دارم.

- هر کمکی لازم داشته باشی خودم به تو می‌دهم. کسی که می‌تواند برای گوسفندها قاپلگی کند برای يك زن هم می‌تواند...» مرد نگاهی موزیانه به زن انداخت و ادامه داد. «بعلاوه اگر همین جابمانی می‌توانی به شکار آن موجود بالای کوه هم بروی.» زن توی چشمان مرد زل زد و گفت:

- تو داری زیر قولت می‌زنی!

- قول دادن وقتی به درد می‌خورد که انسان بتواند از آن سود ببرد. این نوع قولها را اگر زیرش بزنی بیشتر سود دارد. من خودم از تو و بعد هم وقتی که بچه به دنیا آمد از هر دو شما مواظبت خواهم کرد.

چشمان زن کورسویی زد و بعد زن رویش را برگرداند و به اسب نگاه کرد. مرد چشمانش را بست و گفت:

- از امروز به بعد من هر روز اسب را همراه خودم خواهم برد تا تو نتوانی سوار آن بشوی و از دستم در بروی.

زن گفت:

- از این کارت خیلی بدم آمد. اگر به خاطر نگهداشتن من در اینجا صدمه‌ای به بچه بخورد تماماً تقصیر تو خواهد بود.

- هیچکس مقصر نخواهد شد من ترتیب آن را می‌دهم.

مرد بچه را پسای درختی گذاشت و گودال کم عمقی حفر کرد. زن در کنار درخت ایستاده و به آن تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد. مرد کودک را در گودال گذاشت و رویش را با سنگ و خاك و شاخه های درخت پوشاند. گفت:

– این درخت می تواند علامت گوراو باشد. ارزش بیشتر از این هم نداشت.

زن در کنار گور نشست و آن را آرام آرام با برگ های درخت پوشاند و در همان حال به صدای قلب کودکی که در زیر خاك مدفون شده بود گوش داد. آنوقت سرش را بر روی برگ ها گذاشت، و چشمانش را بست و زیر لب گفت:

– من امشب در همین جا در کنار او می مانم. او ممکنست از تنهایی ناراحت شود و بترسد.

مرد سرش را تکان داد و به اطراف نگاه برگشت.

زن آن شب همانطور که در کنار گور طفلش خوابیده بود به صداهای کوهستان گوش داد و در رؤیا فرزندش را دید.

مرد صبح زود آماده شد که گوسفندان را به چرا ببرد. زن به کنار آتش رفت و خودش را شست وقتی مرد خواست با او حرف بزند زن گفت:

– امروز تو گوسفندها را ببر. من اسب را می خواهم.

مرد حیرت زده به او نگاه کرد. زن با چشم دور و برش را جستجو کرد، رشته گوش ماهیها را یافت و آن را در جیبش گذاشت و گفت:

– من می روم به پائین کوهستان.

– برای چه؟ تو که دیگر احتیاجی به کمک نداری.

زن با سر سختی گفت:

– من به پائین کوهستان می روم. من به تو اجازه دادم با آن عقابد احمقانهات در مورد فایده داشتن و قابل استفاده بودن بچه ام را به قتل برسانی.

مرد که دستهایش را ملتمسانه بالا گرفته بود به طرف زن آمد.

– من که بچه را به قتل نرساندم.

– نه – با دستهای خودت نه. ولی هیچ فرقی نمی کند.

زن اسب را صدا زد، سوار شد و به راه افتاد. مرد به دنبال اسب دوید و داد زد:

دردی مداوم و پایان ناپذیر گره خورده است و نفسش به شدت تنگی می کند. احساس می کرد که يك لحظه از بدنه کوهستان جدا می شود و سقوط می کند و لحظه ای بعد باز به سر جای خود باز می گردد. و آن وقت در يك لحظه کوتاه بچه به ناگهان با فشار بیرون افتاد و کوهستان در زیر بدن زن از حرکت ایستاد. زن ناتوان و درمانده لحظاتی بی حرکت بر زمین ماند و کوهستان را که در بالای سرش به جای خود باز می گشت تماشا کرد. آنوقت به زحمت نشست و به جستجوی طفل پرداخت.

صورت کودک به طرف او بود و به او نگاه می کرد ولی انری از حیات در آن دیده نمی شد. بند میان او و جفت به دور گردنش پیچیده و اولین صدای فریادش را در گنبر خفه کرده بود. زن مت و مبهوت به طفل نگاه کرد و صدای ضجه ای دردناک را از اعناق وجود خود شنید. آنوقت اندام سرد کودک را در آغوش گرفت و به تکان دادن او پرداخت. و بعد بند را از دور کردن او باز کرد و طفل را به دقت میان لحاف ستاره ای پیچید.

وقتی مرد بازگشت زن را دید که در سرایشی کوهستان نشسته است و طفل مرده را غرق در خون در میان لحاف ستاره ای پیچیده و محکم در بغل گرفته است. مرد گفت:

– راهم را در میان آن دره ها گم کردم. پسرک چطور است؟

زن در حالیکه بتوی روی طفل را مرتب می کرد کوتاه و مقطع گفت:

– مرده – بند ناف خفه اش کرد.

– بگذار ببینم. آها – نفس اول را هم نکشیده ...

مرد کودک را در میان پتو غلتاند و به صورت پرچین و چروک و اعضای لمس و بی حالت و موی کم پشت او دست کشید. و بعد کودک را برداشت و گفت:

– «تو استراحت کن. من او را وسط جنگل دفن می کنم» و به راه افتاد. زن به دنبال مرد دوید و دستش را برای گرفتن کودک دراز کرد:

«نه، این بالا دفنش نکن. بگذار او را به آن پائین و جایی ببرم که قبرش مشخص باشد.» مرد گفت:

– نیازی به این کار نیست. او در اینجا مرد – همین جا هم می ماند.

- خیال می کنی در آن پائین گوش ماهی پیدا می کنی؟ - نخیر - از این خبرها نیست. هیچ وقت - گشتنت هم بی فایده است .
زن گفت :
- می خواهم بگردم - می خواهم بدانم گشتن چه احساسی به آدم می دهد .
- تویزمی گردی - خواهیم دید - این کارها هیچ فایده ای ندارد .
- باه - درست است - هیچ فایده ای ندارد .
زن برای آخرین بار به مرد نگاه کرد و بعد به سرعت از کوهستان پائین رفت .